

یاوران آفتاب

○ جعفر کاظمی

۱۲۷

اشاره

در تابستان ۱۳۸۲، طرح ثبت وقایع پانزده خرداد ۱۳۴۲ در ورامین و پیشوا پیشنهاد شد. کار از پیشوا شروع شد؛ شهری در ۴۵ کیلومتری شرق تهران؛ شهری مذهبی با آدمهایی سختکوش. بارگاه امام زاده جعفر بن موسی الکاظم نیز در این شهر واقع شده است. ابتدا از آقای حسین جنیدی جعفری، استاد دانشگاه و مراکز تربیت معلم، راهنمایی گرفتیم. جنیدی از اهالی همان منطقه است. او حاج تقی علایی را معرفی کرد و از طریق او با حاج حسن اردستانی جعفری و حاج سیدمحمد طباطبایی آشنا شدیم.

مسجد امام خمینی پیشوا، محل قرار و انجام مصاحبه بود. هر شب، پس از برپایی نماز مغرب و عشا، پای خاطرات آنان می نشستیم. اکثر آنان کشاورزند و مصاحبه تا پاسی از شب ادامه می یافت. ده شب به همین منوال گذشت و آقایان محمدتقی علایی، حسن اردستانی جعفری، سیدمحمد طباطبایی، سیداصغر طباطبایی، علی محمد محمدی، حسینعلی صمدی جعفری، هادی جنیدی و... برایمان صحبت کردند.

اکنون نوبت به ورامین رسیده بود. در آنجا نیز، با برادران محمدرضا، اکبر و رجبعلی رضایی، محمد معصومشاهی، حسن تاجیک، امیر اکبری، حسین وزیری زاده و احمد آقایی گفت و گو کردیم. بدین ترتیب بیش از ۲۲ ساعت مصاحبه جمع آوری و دریچه تازه ای به روی این واقعه اثرگذار گشوده شد.

پیشوا، ورامین، ۱۵ خرداد

حاج محمدتقی علایی مقدمه حادثه را این گونه بازگو می کند:

«فاجعه دلخراش تهاجم به مدرسه فیضیه و به خاک و خون کشیدن عده ای از طلاب توسط رژیم شاه در دوم فروردین سال ۴۲ و روز شهادت امام جعفر صادق (ع) احساسات مردم مذهبی ورامین و پیشوا را جریحه دار کرد. به خصوص اینکه وقتی دولت این حادثه را دعوی بین دهقانان و دهاتیها با مخالفین اصلاحات ارضی اعلام کرد، بر کینه مردم از رژیم افزود. چرا که در منطقه ورامین و پیشوا، اکثر مردم کشاورز بودند و چنین اقترابی را نسبت به خود قبول نداشتند. من هم از این موضوع خیلی ناراحت شدم. و همواره به دنبال فرصتی بودم تا بغض و کینه ام را از رژیم، نشان دهم. چون مداح هستم و ذوق شعر هم دارم، سعی کردم در لابه لای نوحه هایم چند بیت نوحه سیاسی هم بخوانم. بنابراین در هیئتی که در بی بی حور و بی بی نور تشکیل می شد، برای اولین بار علیه رژیم شعر خواندم. تا اینکه ماه محرم فرا رسید.»

با فرارسیدن ماه محرم ۱۳۴۲، رژیم شاه تصمیم گرفت عزاداری مردم را کنترل کند. از این رو، ساواک، برای برپایی مراسم عزاداری توسط وعاظ و روحانیون شروطی قایل شد:

۱- علیه شخص اول مملکت سخن نگویند.

۲- علیه اسرائیل نیز سخنی به میان نیاورند.

۳- مرتب به گوش مردم نخوانند که اسلام در خطر است.

این سه شرط، دقیقاً همان نکاتی بود که امام خمینی مرتباً در سخن رانیها و اعلامیه هایش از آن سخن می گفت. هم زمان، شهربانی رژیم شاه اعلامیه ای منتشر کرد و در آن، هرگونه تظاهرات سیاسی را ممنوع اعلام و تهدید کرد که در صورت مشاهده هر نوع تخلفی، مأمورین انتظامی با متخلفان برخورد خواهند کرد.^۱

علی رغم تهدید شهربانی، با آغاز محرم، افشاگریها نیز آغاز شد و در اکثر شهرها و روستاها، سخن رانان و وعاظ شروع به افشاگری درباره جنایات رژیم شاه و معرفی شخصیت امام کردند. در روزهای دهم و یازدهم محرم، سراسر کشور به صحنه های تظاهرات با شعارهای «مرگ بر دیکتاتور» و «خمینی بت شکن ملت طرفدار توست» تبدیل شد. در روز عاشورا، امام یک بار دیگر در سخن رانی خود، به شخص شاه حمله کرد و ضمن تهدید صریح او که، در صورت ادامه اعمالش، نابود خواهد شد، پیرامون شروط ممنوعه ساواک، سخن گفت.

رژیم که تاب تحمل خود را از کف داده بود، در نیمه شب ۱۵ خرداد، سربازان مسلح خود را برای محاصره منزل امام و دستگیری ایشان روانه قم کرد. صبح روز ۱۵ خرداد، خبر دستگیری امام در شهرهای قم و تهران منتشر شد و به سرعت به سراسر کشور رسید. مردم نیز در شهرهای

مختلف به خیابانها ریختند و تظاهرات گسترده‌ای شکل گرفت . در اکثر این شهرها، قیام مردم به خاک و خون کشیده شد. در این بین حرکت کفن پوشان ورامین ، به سوی تهران ، از نکات برجسته حادثه آن روز بود. حاج تقی علایی در ادامه می گوید:

«به نظر من نهضت امام خمینی (ره) در آغاز راه نیاز به خون داشت تا در شریان های نهضت جریان یابد و آن را بیش از پیش گسترش دهد؛ و چه زمانی بهتر از محرم ؛ چه عاملی محرک تر از عشق به حسین (ع)؛ و چه خونی جوشنده تر از خون حسینان که در عزای مولایشان حسین بن علی (ع) به جوش آمده بود. ماه محرم ، روزهای خاصی دارد. مثل روز سوم امام که مردم پیشوا آن را روز بنی اسد می نامند. در آن روز، عزاداران امام حسین (ع) و شهدای کربلا واقعه آمدن طایفه بنی اسد را برای دفن شهدای کربلا به نمایش می گذارند.»

این نمایش تأثیر زیادی در راهپیمایی تاریخی مردم پیشوا به سوی تهران داشت . گروهی با لباسهایی به شیوه اعراب ، با بستن چفیه بر سر ، عبا بر دوش ، در خیابانها حرکت می کنند. دسته های سینه زن نیز آن هیئت را همراهی می کنند. و گاه با هیئتی که خود را به صورت بنی اسد درآورده اند ، یکی می شوند. دست برخی از اعضای دسته بنی اسد ، بیل یا کلنگی است . گاهی به عربی جمله هایی می گویند ، اما در حالت سکون و حزن ، آنان بیشتر این نوحه را سر می دهند: «بنی اسد ، بنی اسد ، بیا رویم ، بیا رویم برای دفن شاه دین» آن گاه بیلها ، کلنگها و پرچمهای رنگی به اهتزاز در می آید. نوحه تکرار می شود و حرکت بنی اسد تندتر می شود. عزاداران ، تندتر بر سینه ها می زنند و کلمات نوحه تندتر گفته می شود. انگار می ترسند وقت از دست برود. بنی اسد باید به صحرای کربلا برسد. جایی که پیکرهای شهیدان در زیر آفتاب گرم رها شده اند. صحنه کربلا ، صحن امامزاده جعفر(ع) است ؛ بنی اسد به میدان جنگ می رسند و بعد از برخورد با جنازه ها ، به علت جراحات وارده ، قادر به شناسایی آنان نیستند. اندوه آنان را فرا می گیرد ، چه باید بکنند؟ در این بین ، از گوشه ای از صحرا اسب سواری می آید ، برابر طایفه بنی اسد می ایستد ، سواری که نقاب بر چهره دارد. اندوه و نگرانی بنی اسد را می بیند و می خواهد آنان را راهنمایی کند .

آن گاه منبر می آورند. جوان نقاب پوش که عمامه ای سبز بر سر دارد ، روی منبر می نشیند و دوباره حادثه کربلا را روایت می کند. او یکی یکی شهیدان را نام می برد و بنی اسد نیز آنها را به خاک می سپارند. دسته هم سرایان مصیبت می خوانند. آن گاه جوان نقاب پوش می رود و مردم با اندوه خاصی بدرقه اش می کنند. این بار صدایی رسا مردم را به خود می آورد و جوانی با صدای بلند اشعاری را می خواند ، از مرگ و از اینکه هیچ کس زنده نمی ماند ، از اینکه نه اسکندر

مجموعه مطالعات تاریخی

ماند، نه دارا، نه شاهان، نه نیکان و نه ظالمان. تنها نام نیک می ماند. آن گاه بنی اسد اندوهگین می شوند که چرا روز عاشورا نبودند تا امام حسین (ع) را یاری دهند.

حاج تقی علایی می گوید:

«به عقیده من، خواست خداوند بود که در چنین روزی خبر دستگیری امام به گوش مردم پیشوا برسد تا مردمی که همواره همانند بنی اسد افسوس خورده و آرزو می کردند که ای کاش در روز عاشورا حضور داشتند و امامشان را یاری می کردند، با حرکت خود در روز ۱۵ خرداد برای دفاع از حسین زمان خود، از این امتحان الهی سربلند و روسفید بیرون بیایند. در روز بنی اسد، مردم عزادار با دیدن صحنه های حزن آور خاکسپاری شهدای کربلا، خوششان به جوش آمده بود و در چنین شرایطی که همگان یک صدا و از عمق وجودشان نام مبارک ابا عبد الله الحسین (ع) را صدا می زدند و اشک می ریختند، با شنیدن خبر دستگیری امام، آن چنان منقلب شدند که هیچ سدی را یارای مقاومت در برابر حرکت توفنده آنان نبود. این خون حسین بن علی (ع) بود که آنان را به حرکت واداشت.»

حاج حسن اردستانی جعفری، یکی دیگر از حاضران در واقعه پانزده خرداد، می افزاید:

«هیچ روزی به اندازه روز بنی اسد صحن امام زاده جعفر شلوغ نمی شود. چرا که عده بسیاری از مردم روستاهای اطراف به همراه هیئتهای عزاداری، خودشان را به صحن می رسانند تا به تماشای مراسم فوق بنشینند. آنان وقتی خبر دستگیری امام را شنیدند، هنگام بازگشت به روستاهای خود دیگران را هم مطلع ساخته و عامل حضور گسترده مردم در آن تظاهرات بزرگ گردیدند.»

علایی یادآور می شود:

از شب هفتم محرم به بعد دیگر زدم به سیم آخر. دل را زدم به دریا و نوحه های سیاسی ام را رو کردم. یکی از آن نوحه ها این بود:

شیعیان حسین مردانه باشید

در عزاداریش جانانه باشید

نعره از دل کشید همچو حرّ رشید

زنده بادا حسین، مرده بادا یزید

این نوحه را با ایما و اشاره می خواندم. وقتی می گفتم «مرده بادا یزید»، با دست طوری اشاره می کردم که همگان می فهمیدند که منظور من از «یزید» همان شاه خائن است و عزاداران با چنان حرارتی پاسخ می دادند که وقتی می گفتند زنده بادا حسین مرده بادا یزید، در و دیوار بازار می لرزید. و در روز هشتم و نهم این نوحه را می خواندم:

ندای ما ندای یزدان بود
شعار ما شعار قرآن بود
ما کجا بیعت ، تن به این ذلت
با خون خود امضاء کنیم این دین و قرآن
مظلوم حسین جان ، مظلوم حسین جان
حاج حسن جعفری یادآور می شود که :

روز تاسوعا ، حاج تقی نوحه ای را خواند که بر هر صغیر و کبیری به وضوح روشن شد که او دارد نوحه سیاسی می خواند ، طوری که دسته عزاداری با شنیدن این نوحه جاخورده و ابتدا پاسخ ندادند. برخی از بزرگ ترهای هیئت به حاج تقی ایراد گرفتند که چرا این نوحه را می خوانی . مگر از جانت سیر شده ای ؟ اما حاج حسن مقدس که خود از مبارزین و مردان نیک پیشوا بود و سن و سالش از همه بیشتر بود ، دستور داد تا داخل صحن امام زاده جعفر همین نوحه را بخوان ، دسته سینه زن نیز به احترام بزرگ هیئت ، با حاج تقی همراهی کردند. آن نوحه این بود:

حسین فی یوم العاشورا فرمود هل من ناصر

دادند جواب این ندا در فیضیه قالوا بلا

حاج تقی علایی می گوید:

محمد رحیمی ، پسر حاج محمدابراهیم ، موظف بود که چهار پایه ای را برای مداحان نگه دارد. وقتی که من این نوحه را می خواندم ، احساس می کردم که چهار پایه در زیر پایم می لرزد. به او گفتم چرا چهار پایه می لرزد ، او گفت : «وقتی که تو این نوحه را می خوانی ، من می ترسم ! دست و پایم می لرزد.» بیچاره حق داشت چون در اطراف هیئت سربازان و مأموران پاسگاه حضور داشتند و من به خوبی می دانستم که پس از مراسم ، دستگیر خواهیم شد. و همین طور هم شد.» در پایان مراسم ، دو تن از مأموران حاج تقی علایی را با خود به پاسگاه بردند.

«وارد پاسگاه که شدم ، درجه داری تنومند به نام حیدری جلو آمد و در مقابلم ایستاد. زل زد توی چشم من . بعد کم کم ابروهایش را درهم کشید و سیلی محکمی به صورتم زد و من به زمین خوردم و از سرم خون جاری شد. بعد مرا در زیرزمین حبس کردند. خبر دستگیری من وقتی به مادرم رسید ، او چادر به سر کرد و راه افتاد به سمت پاسگاه . در میانه راه با حاج سیدمحمدعلی طباطبایی برخورد کرد. سید وقتی ماجرا را فهمید با اصرار زیاد ، مادر مرا روانه خانه کرد و خودش آمد پاسگاه تا مرا ضمانت کند. غفاری ، رئیس پاسگاه ، به سید گفت : «فقط به یک شرط ضمانت شما را می پذیرم و آن هم این است که نگذاری حاج تقی روز عاشورا نوحه خوانی کند و پس فردا هم خودش را به پاسگاه تسلیم کند. سید قبول کرد و من آزاد شدم تا روز بعد از

عاشورا! صبح روز عاشورا دودل بودم. از طرفی نمی خواستم سید را پیش رئیس پاسگاه بدقول کنم. از طرف دیگر عاشورای حسینی بود. مگر می شد در این روز در خانه بنشینم و هیچ کاری نکنم. به هر ترتیب ابهت امام حسین و عظمت مصیبتی که بر او و خاندانش وارد شده بود، مرا از خانه خارج کرد و به هیئت کشاند. بعد از عاشورا یکی دو روز خودم را مخفی کردم تا روز سوم امام فرار رسید.»

حاج حسن اردستانی جعفری درباره چگونگی کسب خبر دستگیری امام و نحوه شکل گیری تظاهرات و حرکت مردم پیشوا به سوی تهران می گوید:

« ۱۲ محرم، روز بنی اسد، من در مغازه ام که نیش میدان است نشسته بودم. حاج عباس رحیمی آمد و از من پرسید: چرا مغازه ات باز است؟ بلند شو! آقای خمینی را دستگیر کرده اند. با شنیدن این خبر، من فوراً مغازه را بستم و به حسینیه مرحوم حاج غلامعلی رحیمی رفتم. آقای محمدتقی علایی در حسینیه روضه می خواند. پس از مدتی عزاداران به سوی صحن امامزاده جعفر (ع) حرکت کردند. هیئت از داخل بازار گذشت. در اطراف دسته تعدادی سرباز و مأمور ساواک پا به پای دسته حرکت می کردند. تعدادشان هم از روزهای قبل بیشتر شده بود. از موضوع دستگیری امام هنوز به جز بزرگان هیئت کسی خبر نداشت. حاج تقی علایی هم که موضوع را می دانست، نوحه را عوض کرده بود و داشت نوحه های سیاسی می خواند که سبب عصبانیت مأموران پاسگاه شد.»

علی محمد کاشانی یکی دیگر از مبارزین می گوید:

«نمایش بنی اسد شروع شده بود. شبیه امام سجاد، داشت پیکر مطهر امام حسین (ع) را برای بنی اسد معرفی می کرد تا او را به خاک بسپارند. مردم منقلب شده بودند. فریاد حسین جان، حسین جان در صحن امامزاده جعفر بلند بود که در این لحظه حاج حسن مقدس، فریاد زد: «ای مردم. ای عزاداران حسینی ما امروز دو تا عزا داریم. یکی عزای حسین بن علی (ع) و دیگری دستگیری مرجع عالی قدر شیعه حضرت آیت الله العظمی خمینی.» و بدین ترتیب خبر دستگیری امام به گوش همگان رسید.»

حاج تقی علایی می گوید:

«حاج حسن مقدس این خبر را با سوز و گدازی خاص به مردم ابلاغ کرد و به آنان گفت؛ ای کسانی که افسوس می خورید که چرا در روز عاشورای سال ۶۱ نبودید تا امام حسین (ع) را یاری کنید. اکنون یک بار دیگر عاشورای حسینی تکرار شده است و مجتهدی بزرگ و مرجعی عالی قدر، ندای هل من ناصر ینصرنی سر داده است. آیا دلتان می خواهد همچون یاران باوفای اباعبدالله الحسین (ع) به ندای حسین زمان لبیک گفته و علیه یزید و یزیدیان زمان قیام کنید؟

یاوران آفتاب

بنابراین هر کسی دلش می خواهد قدم در این راه بگذارد، اکنون به خانه برگردد و بعد از ظهر ساعت ۱ برای آزادی آقا در صحن آماده حرکت به سوی تهران باشند.»
حاج حسن اردستانی جعفری نیز موضوع حرکت به سوی تهران را برای حضار شرح داد.
حاج علی محمد کاشانی می گوید:

«وقتی برنامه حرکت را حاج حسن مقدس اعلام کرد، دسته های عزادار بلافاصله متفرق شدند و همگی به سوی منازل و روستاهایشان رفتند. عده زیادی هم دروگر بودند که چون از شهرستانهای مختلف به آنجا آمده بودند جایی به جز همان صحن امام زاده جعفر نداشتند. آنها شبها هم در همان صحن اتراق می کردند، در آنجا ماندند و منتظر بقیه شدند.»
حاج حسن اردستانی جعفری می گوید:

ساعت ۱۱/۳۰ صبح بود که این خبر اعلام شد. همان موقع من به خانه رفتم، موضوع را با مادرم و همسرم در میان گذاشتم. وصیت نامه ای هم تنظیم کردم و به دست همسرم سپردم. بعد در حوض خانه امان غسل شهادت کرده کفن پوشیدم و یک چوب محکم به دستم گرفتم و با پای برهنه به سوی صحن حرکت کردم. ساعت یک ظهر، در صحن آماده شدیم. جمعیت حاضر در صحن و اطراف آن، حدود پنج هزار نفر بود. صدها نفر کفن پوش بودند. اول کفن پوشها از صحن بیرون آمدند. بعد جمعیت به دنبال آنان خارج شدند. مردم در آن موقع شعار می دادند: «خمینی، خمینی، خدا نگهدار تو، بمیرد، بمیرد دشمن خونخوار تو.» از بازار بیرون رفتیم. نزدیک گاراژ پیشوا، دست به دست هم دادیم و زنجیروار به حرکت خود ادامه دادیم.»
حاج علی محمد کاشانی توضیح می دهد:

«جمعیت زیادی از روستاهای اطراف از جمله سناردک، کهنک، محمدآباد عربها و برخی روستاهای دیگر آمده بودند. دهها نفر زن هم آمده بودند. آنها در پل حاجی به ما رسیدند. اما ما از آمدنشان ممانعت کردیم. زنها خیلی اصرار می کردند و می گفتند: «ما هم می خواهیم سهمی داشته باشیم. آیا ما از زنهای بنی اسد کمتر هستیم.» در پل حاجی، حاج شیخ ابوالقاسم محی الدین یکی از روحانیان پیشوا بر دیوار گلی باغی رفت و مردم را به راهپیمایی تشویق کرد. او به مردم گفت: «ما که می رویم هیچ انتظار برگشتن نداریم، هرکسی که می ترسد برگردد. این حرکت ما عواقبی دارد. کشته شدن، اسیر شدن، شکنجه شدن و مصایب دیگری در پیش دارد. هر کسی که کوچک ترین خوفی دارد همراه ما نیاید. حرفهای این روحانی تأثیر زیادی در مردم گذاشت و مردم به یاد حرکت سیدالشهدا (ع) به سوی کربلا افتادند.»
حاج تقی علایی می گوید:

«پس از سخن رانی حاج شیخ ابوالقاسم محی الدین، عده ای از آدمهای نان به نرخ روز خور

منفعت طلب به ما می‌خندیدند و می‌گفتند: «می‌خواهید با دست خالی به جنگ تفنگ بروید!؟» و ما را مسخره می‌کردند. و من در پاسخ به آنها گفتم که ما به جهاد فی سبیل‌الله می‌رویم حتی با دست خالی و پای برهنه و خداوند ما را یاری خواهد کرد. عده‌ای از همین افراد شاه دوست، شایعه‌ای به راه انداخته بودند تا مردم را از ادامه راه بازدارند. آن شایعه این بود که از حاج شیخ اسماعیل مهاجری خبر آورده بودند که ایشان دستور داده تا مردم پیشوا به سمت تهران حرکت نکنند. آقای مهاجری، روحانی‌ای بود که سالیان متمادی در روشنگری مردم پیشوا نقش بسزایی داشت. اما او چند ماه قبل از آن، به تهران نقل مکان کرده بود. مردم پیشوا احترام خاصی برای او قابل بودند. به همین دلیل ایادی رژیم با این شایعه قصد داشتند مانعی در برابر حرکت مردم بوجود آورند. برخی هم در فکر ایجاد تفرقه بین مردم بودند. اما تیرشان به سنگ خورد و مردم با صلابت هر چه بیشتر به حرکت خود ادامه دادند.»

سیداصغر طباطبایی، یکی دیگر از حاضران در قیام ۱۵ خرداد که به جمع ما پیوسته است خاطرات خود را این چنین بیان می‌کند:

«بعد از ظهر روز بنی‌اسد بود. در مغازه را تازه باز کرده بودم که دیدم بیگم جان خانم یکی از پیرزنهای ده، گریه کنان به طرفم می‌آید. از او علت گریه کردنش را پرسیدم. او گفت: «مگر خبر نداری. شاه مرجع تقلیدمان آیت‌الله خمینی را دستگیر کرده و به زندان انداخته است.» از او پرسیدم که این خبر را چگونه و از چه کسی شنیده است. او گفت: «حاج حسن مقدس در صحن امام‌زاده جعفر، اعلام کرد.» تا اسم حاج حسن را آورد یقین کردم که موضوع واقعیت دارد. در همین حین دیدم که هیئتی در حدود پنجاه نفر از طرف روستای محمدآباد عربها وارد بلعروض شدند. آنها شعار می‌دادند: «یا مرگ یا خمینی». برخی از آنان را می‌شناختم. در جلو همه سیدمرتضی طباطبایی، سید حسن طباطبایی و آقایان سفلائی و عرب مقصودی بودند. سیدمرتضی طباطبایی در همان واقعه به دست سرهنگ بهزادی به شهادت رسید. با دیدن آنها، فوراً در مغازه را بستم. یک چوب آلبالو دستم گرفتم. از خانواده خداحافظی کرده خودم را به جمع آنها رساندم. در طول مسیر از روستاهای سوره، معین‌آباد و حصارک هم عده‌ای دیگر به ما پیوستند. تعداد زیادی هم دروگر لُر و آذری به محض پی بردن به موضوع، داسهای خود را برداشته همراه ما حرکت کردند. هر چه جلوتر می‌رفتیم بر تعدادمان افزوده می‌شد طوری که وقتی به میدان ورامین رسیدیم، بیش از دویست نفر بودیم. پیشوائیها و ورامینیها زودتر از ما از شهر ورامین خارج شدند و در منطقه‌ای به نام موسی‌آباد اتراق کردند و ما در همین مکان به آنها ملحق شدیم. تشنگی مان را با آب قنات برطرف کردیم. سیدمرتضی طباطبایی با آب قنات موسی‌آباد تجدید وضو کرد و رفت در پیشاپیش جمعیت قرار گرفت.»

علی محمد محمدی جعفری نیز می گوید:

«آن زمان مسیر جاده پیشوا - ورامین از قلعه سین می گذشت. وقتی به قلعه سین رسیدیم تعداد زیادی از مردم آنجا به ما ملحق شدند. عده ای از اهالی در فواصل مختلف با آب و اسفند از جمعیت پذیرایی می کردند. حرکت مردم پیشوا به سمت ورامین و متحد شدن با مردم به پا خواسته ورامین در آن روز، طوری بود که گویی این عمل یک برنامه از پیش تعیین شده بود و دست احزاب و جناحهای سیاسی در کار است. در حالی که این چنین نبود.»

حاج تقی علایی هم با تأکید می گوید:

«هیچ عاملی الا جوشش خون حسین بن علی (ع) در رگهای غیرت این مردم مسلمان موجب آن حرکت نشد. من به جرئت می گویم که هیچ حزب و جناحی و هیچ فرد و یا گروه خاصی زمینه ساز حرکت توفنده مردم در آن زمان نشد. تنها یک عامل سبب شد تا آن سیل خروشان به حرکت درآید و پایه های ظلم و استبداد شاهی را به لرزه درآورد. آن هم غیرت دینی مردم مسلمان بود و بس.»

علی محمد محمدی جعفری هم می گوید:

«یدالله مع الجماعه، به راستی که خواست خدا بود تا در آن روز به خاطر دفاع از ساحت مقدس مرجعیت دینی، قلوب مردم به هم نزدیک شود و از مناطق دور و نزدیک، عاشقان حسینی جمع شوند و ید واحده را تشکیل دهند.»

علی محمد کاشانی می گوید:

«در آن روز تاریخی به جز زنها که به خاطر ممانعت مردها در خانه ها ماندند، هر کسی که درد دین داشت به خاطر دفاع از حریم مقدس دین و قرآن و مرجع تقلید خود به صحنه آمده بود. البته کسانی هم بودند که نه در آن زمان پا پیش گذاشتند و نه در دوران انقلاب اسلامی و نه در هشت سال دفاع مقدس. حتی از دور، دستی هم بر آتش نگرفتند.»

حاج آقا حق دوست که در سال ۱۳۳۵ از تبریز به پیشوا آمد و به تولید و تجارت فرش در این منطقه پرداخت، می گوید:

«وقتی تصمیم بر آن شد که برای آزادی امام به تهران حرکت کنیم، من رقتم خانه. غسل شهادت کردم. کفن پوشیدم و با زن و بچه هایم وداع کردم. دختری نه ساله داشتم. او برای من خیلی بی قراری می کرد. صورتش را بوسیدم و گفتم: «دخترم اگر من شهید شدم تو راه حضرت زینب (س) را پیش بگیر. بعد با او خداحافظی کردم و خودم را به جمعیت رساندم. روی کفنم نوشته بودم «یا مرگ یا خمینی». اما در پل حاجی، وقتی مردم به سخنان حاج شیخ ابوالقاسم محی الدین گوش می دادند، یک نفر از بازاریان پیشوا، به من گفت: «شما که اهل پیشوا نیستی،

چرا همرنگ این جماعت شده ای؟» به او گفتم: «مگر آقای خمینی فقط به مردم پیشوا تعلق دارد. ایشان به همه ایران تعلق دارد. و من اگر در شهر خودم هم بودم همین کار را می کردم که در اینجا می کنم.» بعد خندید و مسخره کنان گفت: «این راه که می روید هیچ عاقبت خوشی ندارد. همه شماها را می گیرند و چوب توی آستینتان می کنند.» من با اشاره به شعار روی کفنم گفتم: «اگر سواد داری بخوان. شعار ما این است: یا مرگ یا خمینی. وقتی کسی کفن می پوشد و قدم در راه مبارزه می گذارد، دیگر برای همگان روشن می شود که او از جانش، یعنی بزرگ ترین سرمایه اش، گذشته است. همین طور از مال و زن و بچه هایش. او دیگر چیزی نگفت و رفت.» ادامه حرکت عزاداران را حاج حسن اردستانی جعفری چنین بازگو می کند:

«پس از سخن رانی غرّاً و کوبنده حاج شیخ ابوالقاسم محی الدین، به همراه یک روحانی دیگر به نام شیخ فتح الله صانعی که در جلو جمعیت حرکت می کردند به سوی ورامین به راه افتادیم. از روستاهای اطراف عده ای نیز به جمعیت ما افزوده شدند. مردم داس، چوب و شمشیر در دست داشتند. در ابتدای شهر، در محلی به نام چوب بری که رودخانه ای از آن محل جاری بود، دیدیم مردم ورامین به استقبال ما آمده اند و در آنجا هر دو جمعیت به همدیگر پیوستند و بعد به سمت داخل شهر ورامین حرکت کردیم.»

۱۳۶

اما در ورامین چه گذشته بود؟ آقای محمد علی رضایی، دبیر بازنشسته آموزش و پرورش و یکی از مبارزین ۱۵ خرداد ۴۲ می گوید:

«ساعت ۱۱ صبح بود که خبر دستگیری مرجع عالی قدر تقلید حضرت آیت الله العظمی خمینی مثل توپ در شهر ورامین صدا کرد. مردم بهت زده و ناراحت در مسجد خاتم الانبیاء اجتماع کردند. هنگام ظهر مأمورین شهربانی دو سه نفر به نامه های امیر اکبری و حاج محمد محمدی معروف به اوستا نادر، از افراد معتمد شهر را به جرم خبرپراکنی دستگیر و بازداشت نمودند. پس از فریضه ظهر و عصر من به اتفاق دوستانم حسن تاجیک و یدالله سنقری تصمیم گرفتیم برای آزادی آن دو نفر اقدام کنیم. عده ای وقتی از تصمیم ما مطلع شدند، همراه ما حرکت کردند. از آنجا که شهر تحت تأثیر خبر دستگیری امام ملتهب شده بود، مردم در بلا تکلیفی به سر می بردند. نمی دانستند که چه کاری باید بکنند. بنابراین ابتدا نزد حاج آقا طاهری، امام جماعت مسجد خاتم الانبیاء رفتیم تا از ایشان کسب تکلیف نماییم. وی پاسخی برای ما نداشت و گفت که هنوز دستوری در این باره به ما نرسیده است. با همان جماعتی که نزد ایشان رفته بودیم از مسجد خارج شده و راهمان را به سوی شهربانی کج کردیم. حرکت ما به سوی شهربانی، نظر مردم، بازاریان و... را به خود جلب کرد. در کمتر از چند دقیقه بیش از یکصد نفر جمع شدند و تا به شهربانی رسیدیم بر جمعیت افزوده شد. رئیس شهربانی، سرهنگ محمد حاجتی، با دیدن این جماعت،

ترسید. جلو آمد و از ما خواست که برگردیم. بعد هم قول داد که بزودی آن دو نفر را آزاد کند. اما ما او را خوب می شناختیم. می دانستیم که دارد رندی می کند و می خواهد جمعیت را متفرق سازد. ما همان جا ماندیم و گفتیم تا دوستانمان را آزاد نکنید، از اینجا نخواهیم رفت. هر چه زمان سپری می شد بر تعداد جمعیت افزوده می شد. از این جهت سرهنگ حاجتی شدیداً احساس خطر کرد و دستور آزادی آن دو را صادر نمود. به محض اینکه امیر اکبری آزاد شد و از در شهربانی بیرون آمد، صدای الله اکبر مردم بلند شد. با آزادی آقای محمدی، جان تازه ای در وجود تک تک معترضین دمیده شد. در همین لحظه بود که شعار: «خمینی بت شکن، خدا نگهدار تو، بمیرد بمیرد دشمن خونخوار تو» برای اولین بار در فضای شهر ورامین طنین انداز شد.»

حاج حسن تاجیک، معروف به احمد تاجیک، از عاملین اصلی حرکت مردم ورامین در ۱۵ خرداد و از فرهنگیان مبارز ورامین است. او در این باره می گوید:

«آن موقع من با چند فرهنگی دیگر، کرکره چند مغازه را پایین کشیدیم و آنها را به تعطیلی واداشتیم. کاسبهای دیگر نیز با دیدن انبوه جمعیت و کسب خبر دستگیری امام بلافاصله در مغازه هایشان را بستند و وارد جمعیت شدند. دقایقی در میدان اصلی ورامین ایستادیم و شعار دادیم. نش میدان، باجه شهربانی بود. مأمورین شهربانی از ترس، پست خود را ترک کرده و به اداره شهربانی رفته بودند. فریاد الله اکبر که در شهر پیچید، مردم را از خانه هایشان بیرون کشید.»

حاج اکبر رضایی برادر کوچک حاج محمدعلی رضایی نیز می گوید:

«صبح روز ۱۵ خرداد من برای خرید چوب و الوار به تهران رفته بودم. آن موقع شغل من نجاری بود. هنگام بازگشت به ورامین، در بازار خیر دستگیری امام منتشر شد. بازاریان پس از کسب خبر، در مغازه هایشان را بستند و دست به تظاهرات زدند. من هم چوبها را رها کرده وارد تظاهرات شدم. تا ساعت ۱۰/۳۰ که راهپیمایان به میدان ارک رسیدند من هم آنجا بودم. بعد رفتم چوبها را برداشتم و راهی ورامین شدم. ساعت ۱۲ رسیدم به ورامین و خیر دستگیری آقا و همچنین تظاهرات مردم و بازاریان تهران را به اطلاع برخی از دوستان و معتمدین شهر رساندم. هم زمان، عده دیگری نیز خبر را به مردم رساندند که بلافاصله بازار تعطیل شد. تعطیلی بازار خودش علامت سؤال بزرگی در ذهن مردم ایجاد کرد و خود به خود خبر به زندان افتادن امام توسط رژیم پهلوی در شهر پیچید.»

آقای امیر اکبری درباره نحوه دستگیری خود توسط شهربانی و قیام ۱۵ خرداد چنین می گوید:

«صبح روز ۱۵ خرداد خیر دستگیری امام توسط دوستانم در تهران، به من رسید. من هم این خبر را به برخی از دوستانم اطلاع دادم و اقدام به تعطیلی مغازه نمودم. در حال بستن در مغازه بودم که سرکار نوایی، مأمور شهربانی آمد و امرانه به من گفت: «در مغازه ات را نبند. دولت دستور داده

که امروز بازار تعطیل نباشد.» به او گفتم که تو نوکر دولت هستی. من کار آزاد دارم و اختیارمان هم دست خودمان است. دل‌مان می‌خواهد مغازه را ببندیم. سرکار نوایی جلو آمد و با خشونت گفت: «یک بار دیگر می‌گویم که نباید در مغازه‌ات را ببندی والا بد می‌بینی.» پوزخندی زدم و گفتم تو که سه‌لی اگر شاه هم بیاید و بگوید به حرفش گوش نمی‌دهم. خلاصه مشاجره‌ای بین ما در گرفت. بعد او مرا تهدید کرد و رفت. هنگام نماز ظهر درست در آستانه در مسجد خاتم‌الانبیاء چند مأمور، من و یکی دیگر به نام اوستا نادر محمدی را گرفتند و با خود به سوی شهربانی بردند. مردمی که شاهد و ناظر بودند به همراه کسبه‌های محل در مسجد خاتم‌الانبیاء جمع شدند و پس از نماز در مقابل شهربانی متحصن شدند تا مرا آزاد کنند. رئیس شهربانی از دیدن جمعیت به وحشت افتاد و با ضمانت حاج سیدآقا احمدی ما را آزاد کرد. پس از آنکه از در شهربانی بیرون آمدم، دیدم عده‌ای بالغ بر دویست نفر، در مقابل شهربانی تحصن کرده‌اند. به محض آنکه ما را دیدند از روی زمین بلند شدند و صلوات فرستادند. بعد شروع کردند به دادن شعار علیه رژیم پهلوی. جمعیتی که به بهانه آزادی ما اجتماع کرده بودند، دیگر متفرق نشدند و به طرف مرکز شهر رفتند و در میدان به مدت ده الی پانزده دقیقه توقف کردند و هنوز علیه رژیم شعارهایی می‌دادند. در همین اثناء عده زیادی به جمعیت ملحق شدند و بدین ترتیب خبر دستگیری امام به گوش همه رسید. همان لحظه مردم به طور خودجوش برای آزادی امام به سوی تهران حرکت کردند. اما وقتی خبر رسید که مردم پیشوا نیز به همین منظور به حرکت درآمده و به سوی ورامین می‌آیند، تصمیم گرفتیم که با پیوستن به آنان، حرکت عظیمی پدید آوریم. دوباره به طرف مرکز شهر بازگشتیم و برای استقبال از مردم پیشوا به محله چوب‌بری رفتیم.»

وی در مورد مدت بازداشتش می‌گوید:

«مأموری به نام پیغمبرزاده از من بازجویی کرد. اولین سئوالی که پرسید این بود: شما از چه کسی پول گرفتید تا این غائله را به پا کنید؟ با تعجب پاسخ دادم. نه کسی به ما پول داده و نه ما برای فرد یا گروه خاصی کار می‌کنیم. حکومت مرجع تقلید این مردم را دستگیر کرده و مردم هم برای آزادی مجتهد خود به راه افتاده‌اند. بعد مرا تفتیش بدنی نمود. ۳ برگ اعلامیه در جیب من بود و تعدادی قبض پولهایی بود که مردم سهم امامشان را پرداخت کرده بودند. آقای پیغمبرزاده همه آنها را از من گرفت و در جیب خودش گذاشت و گفت: «اینها پیش من می‌ماند و ضمیمه پرونده‌ات نمی‌کنم.» او با این کار کمک بزرگی در حق من کرد. و بعد از ماجرای ۱۵ خرداد هم یک روز ظهر به خانه ما آمد. من خواستم محبت او را با پرداخت ۲۰۰ تومان جبران کنم، اما او نپذیرفت و گفت: «من این کار را برای خدا کردم.» قبضها و اعلامیه‌هایی را هم که هنگام بازجویی از من گرفته بود به من برگرداند و گفت: «یکی از اعلامیه‌ها را داده‌ام به یکی از بستگانم.»

حسین وزیری زاده می گوید:

«من و برادر بزرگم مشغول بنایی بودیم. داشتیم مسجد بنی فاطمه را می ساختیم. چند روزی بود که کار ساخت مسجد را آغاز کرده بودیم. با دیدن جمعیت، دست از کار کشیدیم و روانه منزل شدیم. بعد کفنی پوشیدیم. من یک قمه برداشتم و برادرم هم یک تیشه بنایی به دست گرفت و خودمان را به جمعیت رساندیم. تحت تأثیر جو، یک شعار هم به ذهنم آمد که در میان جمعیت فریاد زدم «خمینی بت شکن، بت زمان را بشکن» و مردم هم یک صدا شروع کردند به دادن این شعار.»

حاج محمد رضایی ادامه می دهد:

«جمعیت هر لحظه افزایش می یافت. و این برای من سؤال بود که این همه چگونه در کمتر از یک ساعت گرد آمده اند. نزدیک به سه هزار نفر برای استقبال از مردم به پا خاسته پیشوا، خودشان را به چوب بری رسانده بودند. شعار مردم پیشوا این بود: «از جان خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم، یا مرگ یا خمینی». عبارت «یا مرگ یا خمینی» حتی روی کفن خیلی از کفن پوشها هم نوشته شده بود. و شعار مردم ورامین در لحظه تلافی با پیشواییها این بود: «خمینی، خمینی، شاه به قربان تو، ولیعهد بی پدر، خاک کف پای تو» یا «خمینی بت شکن، خدانگهدار تو، بمیرد بمیرد دشمن خونخوار تو». پس از آن، کفن پوشهای پیشوا و ورامین که در جلو همه در حرکت بودند با یکدیگر حلقه اتحاد تشکیل داده دستهای خود را به مانند زنجیر در هم حلقه کردند و مسیر تهران را در پیش گرفتند.»

حاج حسن اردستانی جعفری می گوید:

«وقتی به چوب بری رسیدیم، دیدیم که عده زیادی از مردم ورامین در این نقطه اجتماع کرده و منتظر ما هستند. تعداد آنها بیش از پانصد نفر بود. نزدیک صد نفرشان کفن بر تن داشتند. ما با دیدن مردم ورامین روحیه بیشتری گرفتیم. قدری ایستادیم. هنوز از اطراف و اکناف، مردم گروه گروه خودشان را به ما می رساندند. سپس به طرف مرکز شهر حرکت کردیم. در مرکز شهر عده ای از زنان ورامینی با آب و گلاب و اسفند از ما پذیرایی کردند. همگی گریه می کردند و اشک می ریختند و برای آزادی امام دعا می کردند.»

حاج احمد آقایی می گوید:

«من جزء آخرین نفرهایی بودم که به تظاهرکنندگان پیوستم. آن روز من روی زمین کشاورزی مشغول کار بودم. همیشه هنگام ظهر خودم را به شهر می رساندم تا در نماز جماعت شرکت کنم. آن روز خبر دستگیری امام را از آقای اکبر رضایی شنیدم. او از تهران آمده بود. می گفت که در تهران بازاریها تعطیل کرده و همراه دیگر مردم دست به تظاهرات زده اند. پس از نماز دوباره

راهی صحرا شدم. هنگام عصر بود که سر و صدای مردم را شنیدم. اول خیال کردم که دسته جات سینه زنی آمده اند و برای سوم امام حسین (ع) عزاداری می کنند. خوب که دقت کردم، شنیدم که مردم دارند می گویند: «یا مرگ یا خمینی». همان موقع دست از کار شسته روانه شهر شدم. تا به شهر رسیدم جمعیت رسیده بود به پل کارخانه قند. از امام زاده کوبک الدین تا آنجا را دویدم و خودم را به آنان رساندم.»

حاج محمد معصومشاهی یکی دیگر از افراد حاضر در تظاهرات ۱۵ خرداد می گوید:

«پس از آنکه تظاهرکنندگان و کفن پوشان ورامین و پیشوا در چوب بری با یکدیگر متحد شدند، شعارهای تندتری علیه رژیم پهلوی داده شد. بعد در حالی که سلاحهای سرد خود را بالا برده و پای بر زمین می کوبیدند، به سوی مرکز شهر ورامین حرکت کردند و تا جلو شهربانی رفتند، دوری در شهر زدند و بعد به سوی جاده تهران راه افتادند. «از جان خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم» این قسمت اول شعار بود. بعد قسمت دوم شعار را محکم تر و در حالی که سلاحهای سرد را بر بالای سر می بردند و پای بر زمین می کوبیدند می گفتند: «یا مرگ یا خمینی». طرز شعار دادن مردم خود به خود فضایی مهیج و حماسی پدید آورده بود. طوری که وقتی جمعیت یک صدا و کوبنده می گفت: «یا مرگ یا خمینی» انگار زمین زیر پایمان به لرزه در می آمد. جمعیت خشمگین در حالی که شعارهای کوبنده علیه رژیم سر می دادند، آرام آرام از شهر ورامین خارج شدند. در طول مسیر، از راههای اطراف ورامین، به خصوص قشلاق و عمرآباد، عده ای با شنیدن خبر به جمعیت تظاهرکننده پیوستند. در مسیر جاده ورامین - تهران، در خیابان قاسم آباد، تظاهرکنندگان لحظاتی برای رفع خستگی زیر سایه درختان ایستادند، ولی جمعیت آن قدر زیاد بود که زیر سایه درختان جای نگرفتند. بعد از مدتی دوباره به حرکت خود ادامه دادند.»

۱۴۰

حاج محمدعلی رضایی در ادامه خاطرات خود می گوید:

«شاطرعباس وارسته آمد و گفت: «این جمعیتی که دارد به تهران می رود آیا فکر نان و خورد و خوراکش را کرده اید یا نه؟» دیدیم راست می گوید. بنابراین خودش و یک نفر دیگر اقدام به جمع آوری پول کردند تا آذوقه امان را تأمین نمایند. ما جلو جمعیت در حرکت بودیم. به بالای پل کارخانه قند که رسیدیم برگشتم و یک نظر انداختم. دیدم الله اکبر، سر جمعیت از پل سرازیر شده اما انتهای آن هنوز از شهر ورامین خارج نشده است.»

حاج محمد معصومشاهی ادامه می دهد که:

«عده زیادی از دروگران در بین راهپیمایان بودند. آنها در فصول تابستان از مناطق مختلف، از جمله آذربایجان، زنجان، همدان و لرستان برای درو کردن گندمزارها به ورامین می آمدند. جالب اینجاست که آنها در طول مسیر، شعارهایی به زبان آذری علیه حکومت پهلوی سر

یاوران آفتاب

می دادند، به طوری که می توان گفت در بین تظاهرکنندگان، مظلوم ترین و خالص ترین افراد بودند، زیرا نه خانواده شان برای راهپیمایی به بدرقه شان آمدند و نه حتی بعد از شهادت تا مدت‌ها کسی به دنبال آنها می گشت.

حاج علی محمد کاشانی نیز می گوید:

«تظاهرکنندگان پس از طی مسافت طولانی، برای استراحت در خارج از شهر ورامین، در منطقه موسی آباد اتراق کردند. بعد دو تن از همراهان به نام حسین نصری و عباس اسدی برای تهیه نان و آذوقه اقدام به جمع آوری پول کردند. در آنجا آب قنات هم جاری بود. چون هوا خیلی گرم بود و ما هم عطش زیادی داشتیم، با آب قنات خودمان را سیراب کردیم و سربندهایمان را خیس کردیم و روی سرمان انداختیم تا خنک شویم. ده پانزده دقیقه ای در آنجا ماندیم تا آنهایی که عقب مانده اند خودشان را برسانند. بعد دوباره به راه افتادیم.»

حاج سیدمحمد طباطبایی می گوید:

«در روز واقعه، من در حال کار روی زمین کشاورزی بودم. پدرم در اثر کمردرد شدید در خانه بستری بود. ساعت ۲ عصر بود که برای دیدن پدرم به خانه اش در روستای بلعرض رفتم. دیدم او دارد گریه می کند. خیال کردم که از شدت درد گریه اش گرفته است. اما این طور نبود. او مثل داغدیده‌ها زار می زد و اشک می ریخت. با تعجب علت گریه اش را پرسیدم. گفت: «مردم ده می گویند که حضرت آیت الله خمینی را دستگیر کرده و به زندان برده اند، همه برای آزادی او رفته اند و من مانده ام در خانه.» به او گفتم که شما کمردرد داری و نباید از جای تکان بخوری. اما پدرم آدمی نبود که در خانه بماند. به هر ترتیبی که بود از جا برخاست. از شدت درد مجبور بود خمیده راه برود. باز به او گفتم که لازم نیست تو بیایی. من می روم. گفت: «تو برای خودت می روی و من برای خودم.» گفتم: با این دردی که تو داری، ممکن است خدای نکرده بلایی به سرت بیاید.» گفت: «دیگر چه بلایی از این مصیبت سنگین تر.» بعد به راه افتاد. چند قدمی رفت. دید نمی تواند. بعد از من خواست تا چوب محکمی برایش ببرم. چوب را بردم و او از آن به عنوان عصا استفاده کرد. پدر از خانه و خانواده حلالیت خواست و به راه افتاد. من هم از همسرم که تازه یک سال بود ازدواج کرده بودیم خداحافظی کردم و با یک چوب دستی حرکت کردم. در میانه راه از پدرم حلالیت گرفتم و خواستم تا کوتاهیهای مرا در حقش ببخشد. او مرا بغل کرد و از من حلالیت گرفت. در بین راه چند نفر از کشاورزها گفتند: «نروید! همه مردم رفته اند شما به آنها نخواهید رسید.» پدرم گوشش به این حرفها بدهکار نبود. به آنها گفت: «حتی اگر به مردم نرسیم، خودمان را به تهران می رسانیم.» رسیدیم به پل حاجی. میرزا غلامحسین و شیخ عباس و مشهدی قاسم مهابادی را دیدیم. برادر مشهدی قاسم در آن روز به شهادت رسید. آنها نیز حرف

کشاوریهای قبلی را تکرار کردند و به پدرم گفتند که تو نباید بروی ، با این درد که تو داری دیگر زنده باز نمی گردی . پدرم گفت : « امروز مرجع تقلیدم را گرفتند و بردند زندان . فردا دینمان را از ما می گیرند . پس همان بهتر که زنده نباشم تا آن روز را بینم . »

نرسیده به قلعه سین ، یک ماشین آمد و ما را سوار کرد . دو نفر دیگر هم جلوتر سوار شده بودند . یک نفر از آن دو گفت : « کجا می روید؟ » پدرم گفت : « می رویم تا برای آزادی آقا تظاهرات کنیم . » او پوزخندی زد و گفت : « حاج شیخ اسماعیل مهاجری دستور داده که کسی به سوی تهران نرود . گفته که این کار خطرناک است . حالا من هم می خواهم بروم و به مردم دستور او را ابلاغ کنم . » او داشت دروغ می گفت . چرا که او به محض آنکه جمعیت را دید ، از هیبت جمعیت ترسید و برگشت . او حتی نتوانست برادرهای خودش را که در راهپیمایی حضور داشتند ، منصرف نماید . در موسی آباد ورامین ما به جمعیت رسیدیم . همه در حال استراحت بودند .»

حاج حسن اردستانی جعفری می گوید:

در حالی که شعارهای تندى علیه رژیم پهلوی سر می دادیم ، اما بدون هیچ مزاحمتی از پیشوا به راه افتادیم و به ورامین رسیدیم . در ورامین ، پس از اتحاد با تظاهرکنندگان آن شهر ، در جاده تهران به راه افتادیم . پایین پل کارخانه قند ، گروهان ژاندارمری بود . من فکر می کردم که درگیری اصلی ما در همین جا باشد . اما در کمال ناباوری مشاهده نمودم که ژاندارمری بسته است . حتی یک سرباز هم در آنجا دیده نشد . به نظرم آمد که رژیم نقشه هایی در سر دارد . تا اینکه فهمیدم روی پل باقرآباد نیروهای ژاندارمری و کماندوهای ضدشورش موضع گرفته و منتظر تظاهرکنندگان هستند . از ورامین که خارج شدیم ، کسانی که از تهران می آمدند به ما گوشزد می کردند که نیروهای نظامی بر روی پل باقرآباد موضع گرفته و آماده رسیدن شما هستند . آنها کمر به قتل مردم بسته اند ، بهتر است از همین جا برگردید . اما گوشمان به این حرفها بدهکار نبود . ساعت ۵ یا ۶ عصر بود که رسیدیم به باقرآباد . از دور می شد نیروهای نظامی را که روی پل باقرآباد ایستاده بودند ، مشاهده کرد . با این حال جمعیت با همان صلابت پیش رفت ، تا به پل رسید . علی رغم هشدارهای پی در پی نیروهای نظامی ، جمعیت همچنان به سوی پل در حرکت بود و هر لحظه متراکم تر می شد . سرهنگ بهزادی فرمانده نیروهای نظامی ، وقتی دید که هشدارهایشان ثمری ندارد خودش پا پیش گذاشت . با صدای بلند گفت : « چه کسی رئیس شماهاست؟ » پاسخی نشنید . دوباره سئوالش را تکرار کرد . در این لحظه سیدمرتضی طباطبایی قدمی جلوتر گذاشت و گفت : « این جمعیت رئیسی ندارد . همگی به تهران می روند تا برای آزادی مرجع تقلیدشان حضرت آیت الله خمینی تحصن نمایند . » مشاجره لفظی بین او و سرهنگ بهزادی در گرفت و

یاوران آفتاب

بعد، سرهنگ که در برابر مقاومت او کم آورده بود، با عصبانیت و خشونت بسیار، کلت کمری اش را به سوی سیدمرتضی نشانه رفت و او را در دم به شهادت رساند.»
حاج محمدعلی رضایی در این باره می گوید:

«موضع گیری نیروهای نظامی روی پل و تپه های اطراف آن طوری بود که نشان می داد آنها به منظور کشتار و درگیری آمده اند. بی حساب نبود که در تمام طول مسیر هیچ ژاندارمی دیده نمی شد. آنها به خوبی می دانستند که اگر در داخل شهر با مردم درگیر شوند، سرنوشتی جز شکست نخواهند داشت. به همین خاطر طبق یک برنامه از پیش تعیین شده، اجازه دادند تا جمعیت از شهر خارج شده و در زمینهای زراعی با مردم برخورد کنند و بدون هیچ جان پناهی همه را از دم تیر بگذرانند. خدا می داند که اگر گندم زارها و چاهها و جویهای آب نبود چقدر از مردم کشته می شدند. مردم به محض آنکه تیراندازی نیروهای نظامی آغاز شد، متفرق شده و خود را در میان گندم زارها پنهان کردند.»

آقای محمد معصومشاهی در مورد چگونگی قتل عام مردم چنین می گوید:

«نزدیک پل باقرآباد، حدود کارخانه سبزی خشک کنی رسیدیم. وسط جاده را نظامیان سد کرده بودند. در همین موقع یکی از نیروهای انتظامی از طریق بلندگو به جمعیت اخطار داد که برگردید و الا همه کشته می شوید. ولی جمعیت بدون توجه به اخطار به طرف نظامیان یورش بردند. پس از یکی دو اخطار دیگر، دستور آتش صادر شد. یک قبضه مسلسل را در گوشه باغ آقای نوع پرور (یکی از نظامیان رژیم پهلوی که در باقرآباد ورامین باغ داشت) قرار داده بودند که با آن شروع به تیراندازی کردند.»

حاج علی محمد کاشانی می گوید:

«وقتی تیراندازی شد، آقای جنیدی جمعری قنّاد و یک نفر دیگر بالای تپه ای رفته فریاد می زدند: «گلوله ها پنبه ایه، گلوله ها پنبه ایه» منظور اینکه گلوله ها جنگی نیست. مردمی که در حال فرار بودند، یک بار دیگر جمع شدند. سربازهای اطراف پل اقدام به شلیک هوایی کردند. سرهنگ بهزادی بر سرشان فریاد کشید که «برنید توی سینه شان.» سربازها روی زمین نشستند و پاهای تظاهرکنندگان را نشانه رفتند. در این لحظه بود که آدمها یکی یکی درو شده روی زمین افتادند.»

حاج محمد معصومشاهی موضوع را ادامه می دهد:

«علاوه بر آن، نیروهایی که در خیابان مستقر شده بودند، شروع به تیراندازی مستقیم کردند. آنها قصدشان کشتار بود. به همین دلیل سر و سینه آدمها را نشانه رفتند و جمعیت زیادی را نقش بر زمین کردند. عده بسیاری از زارعین شهرستانی که در میان جمعیت بودند بدین نحو به شهادت رسیدند. مردم با شنیدن صدای تیراندازی، پراکنده شدند و به داخل گندم زارهای اطراف جاده

فرار کردند. اما تیراندازی به قدری شدید بود که کسی در امان نبود. در این لحظه من به سمت چپ جاده که تیراندازی کمتر بود، فرار کردم و دیدم که باز تیر به طرف من می‌آید. روی زمین دراز کشیدم.»

حاج حسن اردستانی جعفری می‌گوید:

«دو دلاور به نام سیدمرتضی طباطبایی و عزت‌الله رجبی در مقابل تهدیدات سرهنگ بهزادی، هم دلاورانه ایستادند و هم دلاورانه به شهادت رسیدند. پس از شهادت سیدمرتضی طباطبایی به دست سرهنگ بهزادی، عزت‌الله رجبی دست به قمه‌اش برد و به سوی سرهنگ بهزادی حمله کرد. سرهنگ بهزادی بلافاصله سینه او را نیز هدف گرفت. پس از به شهادت رسیدن آن دو، خیال کردند که مردم فرار خواهند کرد. اما این موضوع باعث شد تا مردم به سوی آنها هجوم آورند. در این لحظه بود که دستور تیراندازی از سوی سرهنگ بهزادی صادر شد.»

حاج محمدعلی رضایی ادامه صحبت حاج حسن را پی می‌گیرد و می‌گوید:

«در آن زمان سپاهیان دانش در بین تظاهرکنندگان بودند و اطلاعات رزمی داشتند. آنها با دیدن صحنه تیراندازی در بین مردم، فریاد زدند: «داخل گندم زار فرار کنید و به صورت سینه خیز راه بروید. مردم به گندم زارها فرار کرده و از طریق مزارع کشاورزی و گندم زارها متواری شدند.»

۱۴۴

آقای حسینعلی صمدی جعفری می‌گوید:

«عده‌ای از کماندوها هم با باتوم افتاده بودند به جان مردم. برخی از آنها توسط کشاورزانی که داس و یا چوب در دست داشتند کتک خوردند. آنان خیلی بی‌رحم بودند. حتی به زخمیهایی هم که توان حرکت نداشتند و از درد به خود می‌پیچیدند رحم نمی‌کردند. با باتوم به کمر و پهلوهایشان می‌زدند. در مزارع و بیابانهای اطراف، چاله‌ها و چاههای نسبتاً عمیقی حفر شده بود. تعدادی از مردم هنگام فرار از مهلکه به داخل چاهها افتاده ساعتها در آنجا گرفتار شده بودند.»

حاج احمد آقایی ادامه می‌دهد:

«وقتی تیراندازی شروع شد من در وسط جمعیت فریاد زدم، بخوابید روی زمین، همین طور که داشتم فریاد می‌زدم و به مردم به خصوص پیرمردها می‌گفتم که روی زمین دراز بکشند، یک تیر آمد و به قسمت بالای پیشانی من اصابت کرد و سرم را پاره کرد و رفت. صورتم پر از خون شد. افتادم روی زمین. سینه خیز خودم را به لب جاده رسانده افتادم توی نهر آب. جمعیت پراکنده شد. مردم ریختند توی گندمزارها و فرار کردند. چند لحظه بعد، کماندوها آمدند به سراغم. یکی از آنها با هیکلی تنومند وقتی به من رسید با قنداقه تفنگ مرا زد. در همین حین یک مأمور دیگر آمد و بر سرش فریاد کشید و نگذاشت بیشتر از آن مرا بزند. آن مأمور سنگدل هنگام رفتن با نوک

پوتینش محکم کوبید به سرم و من با این ضربه از هوش رفتم .
وقتی به هوش آمدم دیدم در اتوبوس افتاده‌ام . حواسم که سر جایش آمد دیدم روی جنازه‌ها افتاده‌ام . صدای ضجه و ناله زخمیها هم بلند بود با زحمت بلند شدم نشستم . مأمورین تا مرا دیدند ، خندیدند . آنها گمان کرده بودند که من هم کشته شده‌ام . با دیدن من تعجب کرده بودند . یکی از آنها که فردی سیه چرده و آبله رو بود به من گفت : « حیف از آن تیری که من به سر تو زدم ، اما کاری نشد . چشمهایم را باز کردم تا خوب ببینمش . به گمان این که حالم خوب شود و یک روز او را پیدا کنم و حالش را جابجاورم . مدام به من نگاه می کرد و می گفت : « تو خیلی شانس آوردی . من ۵ شاهی را روی هوا می زدم . حالا چطور شده که کله به این بزرگی تو را توانستم خوب بزدم ، نمی دانم ! » هر چه او حرف می زد نفرت من از او بیشتر می شد . اگر توان حرکت داشتم همان موقع از جا برمی خاستم و چنگ به حلقومش می انداختم و خفه اش می کردم . خودم را از روی جنازه‌ها کنار کشیدم ، خون کف اتوبوس را برداشته بود . وضع بسیار رقت باری بود . داشت حالم به هم می خورد . نیروهای نظامی از دیدن آن همه خون و جنازه ککشان هم نمی گزید .»

امیر اکبری از لحظه شروع تیراندازی به سوی تظاهرکنندگان می گوید:

« پس از شهادت سیدمرتضی طباطبایی و عزت الله رجبی ، تیراندازی به سوی جمعیت آغاز شد . در این هنگام مردم از صحنه گریخته به داخل گندمزار فرار کردند . هیچ جان پناهی به جز گندمزارها نبود . در همان لحظه اول ، تعداد بسیاری تیر خورده و در خون خود غلتیدند . بسیاری از آنها زارعینی بودند که بدون اسم و رسم در تظاهرات شرکت کرده بودند . علاوه بر نیروهایی که مستقر شده بودند ، با دو دستگاه اتوبوس شرکت واحد ، تعداد زیادی نیروی نظامی وارد صحنه کردند و بلافاصله دست به کار شدند . جمعیت متفرق شد . کماندوها به دنبال جمعیت دویدند . بی رحمها به هر کسی که می رسیدند با قنداق تفنگ ضربه می زدند . به خصوص پیرمردها را . من خودم را سینه خیز به کنار جاده رساندم و درون جوی آب مخفی کردم . در همین لحظه یک ماشین سواری از طریق ورامین به سوی تهران در حرکت بود . وقتی به من نزدیک شد ، از جا برخاسته ، جلویش را گرفتم . از قضا آشنایمان بود . زود مرا سوار کرد . روی پل باقرآباد نیروهای نظامی ماشین را متوقف کردند . یکی از مأمورین پرسید به کجا می روید؟ راننده گفت به تهران . مأمور دوباره پرسید: « برای چه می روید؟ » زن مسنی که درون ماشین نشسته بود فوراً گفت : « من مریض هستم . می رویم بیمارستان . » مأمور به من اشاره کرد و پرسید: « او چه نسبتی با شما دارد؟ » ایشان پاسخ داد که پسر من است . همراه من به بیمارستان می آید .» به هر ترتیبی بود از چنگ مأمورین گریختم و در تهران به منزل پدرم رفتم . صبح روز بعد در چهارراه مولوی یکی از دوستانم را

دیدم. خبر شهادت امیر هوشنگ معصومشاهی را به من داد و گفت: «در ورامین برای هر دو نفر شما مراسم برپا شده. همه فکر می‌کنند که تو هم شهید شده‌ای. عصر همان روز خودم را به ورامین رساندم. بستگانم از دیدن من حیرت زده شدند. خبر آمدن من به ورامین بلافاصله به گوش شهربانی رسید. یکی از آشناها با عجله آمد و گفت: «امیر فرار کن! مأمورین شهربانی دارند می‌آیند تا تو را دستگیر کنند.» اطرافیان به من پیشنهاد کردند که چادر سرم کنم اما من نپذیرفتم. از کوچه پس‌کوچه‌ها فرار کردم و خودم را به تهران رساندم. همان شب روانه مشهد شدم و یک ماه بعد بازگشتم. پس از ۴۵ روز دوباره رفتم ورامین. در مغازه بزازای ایستاده بودم. مأموری که اتفاقاً از آشنایان خودم بود به نام محمدتقی امینی آمد و به من گفت: «مأموریت دارم تا تو را با خود به تهران ببرم. به من دستور داده‌اند تا تو را دست بسته ببرم. اما من به تو دستبند نمی‌زنم. مجبور بودم با او بروم. او نیز طبق وعده‌ای که کرده بود به من دستبند نزد شاطرعباس وارسته - باجناقم - همراه ما آمد. ما به پادگان عشرت‌آباد رفتیم و مأمورین بلافاصله مرا به زندان بردند.»

حاج حسن تاجیک هم چنین روایت می‌کند:

۱۴۶

«دو بار تیراندازی شد. بار اول من و حاج محمدعلی رضایی فرار کرده خودمان را در مدرسه پوئینک (مدرسه شهید مسعود میرزایی فعلی) پنهان کردیم. حاج آقای رضایی به من گفت که برویم ببینیم برادرهایم زنده‌اند یا نه؟ بازگشتیم. در میان کشته‌ها و زخمی‌ها قدم می‌زدیم. تا اینکه من رسیدم بالای سر جنازه امیر هوشنگ معصومشاهی. به حاج محمدعلی گفتم که این جنازه امیر هوشنگ است. او آمد و از دیدن پیکر غرق در خون امیر سخت ناراحت شد. می‌خواستیم او را برداشته با خود ببریم که در این لحظه حاج محمد معصومشاهی برادر امیر هوشنگ سر رسید.»

حاج محمد معصومشاهی می‌گوید:

«من وقتی جنازه برادرم را دیدم، صدایش در گوشم پیچید که گفته بود: «من کوفی نیستم که از وسط راه برگردم. کشته شدن در این مسئله شهادت در راه خداست. چه عزتی از این بالاتر و چه سعادت از شهادت بهتر؟»

حاج محمد در حالی که منقلب شده است می‌گوید:

«وقتی از ورامین راه افتادیم، به فکر رسیدن که مقداری سیگار و خوراکی تهیه کنم تا در میانه راه آنها را بین جمعیت تقسیم کرده، خستگیشان به در آید. بنابراین به مغازه اخوی امیر هوشنگ رفتم. موضوع را به او گفتم. وی یک پاکت بزرگ برداشت و هر چه سیگار در مغازه داشت توی پاکت خالی کرد. همه پنیری را که در مغازه داشت توی یک نایلون گذاشت. قدری شکر پنیر و نان شیرین هم داشت، آن را هم برداشت و کارد سفیدی که توی ظرف پنیر بود به دست گرفت و

گفت برویم. به او گفتم که شما دیگر چرا راه افتادی. من که می‌روم کفایت می‌کند. او در پاسخ گفت: «شما برای خودت می‌روی و من هم برای خودم. آیا خداوند ذره‌ای از ثوابی که تو می‌بری به من هم می‌دهد؟ اگر موضوع را به من نگفته بودی مسئله‌ای نبود. اما حالا که من هم باخبر شده‌ام، اگر کوتاهی کنم و برای آزادی مرجع تقلیدم قدمی برندارم، جواب خدا را چه بدهم. همان مسئولیتی که روی دوش تو سنگینی می‌کند، روی دوش من هم سنگینی می‌کند. «اینها را گفت و همراه من به راه افتاد. در موسی آباد یکی از بستگان را دیدیم. او داشت از تهران می‌آمد. گفت: «از همین جا برگردید. نیروهای شاه روی پل باقرآباد منتظر شما هستند.» آنها با تعداد زیادی نظامی و با مسلسل و تفنگ به قصد کشتار جمعیت آمده‌اند.» امیر هوشنگ گفت: «عیبی ندارد. اگر درگیر شدند ما هم درگیر می‌شویم.» او پوزخندی زد و گفت: «این جنگ مشت و درفش است.» امیر هوشنگ دیگر پاسخی به او نداد. او را رها کرد و به راه خودش ادامه داد. یک مقدار که پیش رفتیم، حرفهای او بدجوری مرا وسوسه کرد. رفتم به امیر هوشنگ گفتم که بیا برگردیم. فلانی راست می‌گوید، ما که چیزی نداریم تا با نیروهای نظامی درگیر شویم و بجنگیم. در این لحظه امیر هوشنگ با چهره‌ای برافروخته گفت: «خوف به دلت راه نده. من کوفی نیستم که از وسط راه برگردم...» به او گفتم آخر ما بدهکاری داریم، طلبکاری داریم. مدیون مردم هستیم. آیا تو راضی می‌شوی که این گونه از دنیا بروی؟ شیطان بدجوری رفته بود توی جلدم و پاک مردد شده بودم. اما امیر هوشنگ پاسخی به من داد که حساسی خجالت زده و شرمنده شدم. او در حالی که دستهایش را رو به آسمان برده بود گفت: «خدایا همه حقوق خودم را به این خلق الله حلال کردم.» گفتم که بچه‌هایت چه می‌شوند؟ این پرسش را به عنوان آخرین تیر بر زبان آوردم. او نگاه تندی به من کرد و گفت: «بچه‌هایم خداوند را دارند. مگر من خدای آنها هستم. رزاق خداست و روزی شان هم دست خداست. اگر امروز در راه دین قدم برندارم فردا چگونه می‌توانم نسلی دین دار و مؤمن تحویل جامعه بدهم... بعد آن دو به سراغ شهدای دیگر رفتند و من کنار جنازه امیر ماندم.

معصومشاهی سپس درباره انتقال جنازه برادر شهیدش می‌گوید:

«برادرم را با کمک آقایان رضایی و تاجیک تا لب جاده آوردیم. در همین لحظه یک ماشین از طرف ورامین می‌آمد. به خیال اینکه اتوبوس شرکت واحد دارد مسافر به تهران می‌برد جلو او را گرفتم. اما دیدم تعدادی نظامی از آن پیاده شدند و مرا زدند. بعد من را به پاسگاه باقرآباد بردند. در آنجا یکی از مأموران ژاندارمری که از آشنایان ما بود، به من یاد داد که بگویم از تهران به طرف ورامین می‌رفتم که نیروها مرا بازداشت کردند و من همراه آقای ابوالقاسم فرجی که قبلاً ماشینش توقیف شده بود و هم‌زمان با من خلاصی پیدا کرد، به ورامین بازگشتم.»

حاج سیدمحمد طباطبایی در ادامه خاطرات خود این لحظات را چنین بیان می‌کند:

«هنگام تیراندازی، پدرم چون کمر درد داشت، نتوانست فرار کند. در حین فرار قدری بین من و او فاصله افتاد. در همین حین حاج رضا شیبانی از اهالی روستای بلعرض فریاد زد: سیدمحمد پدرت تیر خورد. با شنیدن صدای او، فوراً خودم را به پدرم رساندم. در همین حین مسلسل چپها دوباره شروع کردند به تیراندازی. کنار پدرم روی زمین دراز کشیده بودم. تیر خورده بود توی پایش. البته زخمش زیاد عمیق نبود. در همان حال به او گفتم: نگفته بودم نیا! نفس عمیقی کشید و گفت: «اینکه بلا نیست. این نعمت است. حالا دیگر پیش وجدان خودم سربلندم.»

عده‌ای آمدند و کمک کردند و پدرم را به کنار جاده بردیم. در این لحظه دوباره تیراندازی از سر گرفته شد. پدرم به من اصرار می‌کرد که فرار کنم. اما مگر می‌شد من او را تنها بگذارم. می‌خواستم او را بر دوش بگیرم اما می‌ترسیدم دوباره تیر بخورد. چند لحظه بعد نظامیها آمدند و ما را دستگیر کردند. آنها آن قدر بی‌رحم بودند که هم من و هم پدر پیر و زخمی مرا مورد ضرب و شتم قرار دادند. بعد ما را به درون یک اتوبوس شرکت واحد انداخته به تهران بردند. در ظهر آباد شهری، مردم ریختند ماشین را پنجر کردند و از آنجا شهدا را به مسگرآباد بردند، و زخمیها را به بیمارستان فیروزآبادی منتقل کردند.

یک گروهان از پدر من محافظت می‌کرد. دکتر امامی، رئیس بیمارستان فیروزآبادی زخمیها را مداوا می‌کرد. من کنار پدرم در بیمارستان بودم که دو روز بعد ما را تحویل نظامیها دادند و از ما بازجویی کردند. از من پرسیدند که از چه کسی تقلید می‌کنید؟ گفتم: از آقای خمینی. بعد شروع به کتک زدن من کردند و سپس مرا تحویل زندان شهربانی دادند. پدرم را پس از بهبود نسبی با گرفتن تعهد آزاد کردند.»

حاج حسن تاجیک درباره نحوه دستگیری اش توسط مأموران ژاندارمری می‌گوید:

«پس از آنکه از معرکه گریختیم، با زحمت خودمان را به ورامین رساندیم. ساعت ۱۲ شب بود که من مخفیانه خودم را به خانه رساندم. وقتی وارد خانه شدم دیدم صدای شیون و گریه بلند است. اهل خانه به تصور اینکه من هم کشته شده‌ام ماتم گرفته بودند. تا مرا دیدند خوشحال شدند.

تا دو روز خودم را از دید مأمورین مخفی کردم. روز سوم رفتم مدرسه آبیاریک. امتحان دانش‌آموزان که تمام شد دوچرخه‌ام را برداشتم تا از مدرسه خارج شوم. در همین حین دیدم که دو جیب نظامی مدرسه را محاصره کرده‌اند، بلافاصله مرا دستگیر کردند. حتی اجازه ندادند دوچرخه‌ام را در مدرسه بگذارم.

مرا سوار جیب کردند. آن روز برادران رضایی، آقایان اکبر و محمدعلی را هم گرفته بودند. همان

روز یک اعلامیه از حضرت امام در جیب من بود. من با زحمت بسیار توانستم آن را از لای درز چادر جیب بیرون بیدازم. در بازجویی، من منکر حضورم در تظاهرات شدم و تا آخر هم هرگاه مورد بازپرسی قرار گرفتم، گفتم که من در آن روز در مدرسه حضور داشتم. مدیر مدرسه مان آقای محمد مهمان نواز با وجود اینکه می دانست من در این تظاهرات شرکت داشتم و فعالیت زیادی هم در تحریک دیگران برای حضور در راهپیمایی داشتم، با شهادت گواهی کرد که من در آن روز در مدرسه بودم. اما در صورتی که به اثبات می رسید که من در تظاهرات شرکت داشتم، این کار او شاید حداقل به از دست دادن شغلش و رفتن به زندان رژیم تمام می شد. مرا بردند زندان و محاکمه کردند. در آنجا دو سرهنگ ارتش از ما بازجویی می کردند. یکی سرهنگ نورانی و دیگری سرهنگ شاه حیدری. سرهنگ نورانی، کینه ای و خشن بود. از هر ده نفری که پیش او می رفتند، برای نه نفرشان قرار بازداشت صادر می کرد. اما سرهنگ شاه حیدری فردی متدین بود. مسلمانی واقعی که در دستگاه ظلم، ملجأ و عامل رهایی مبارزین انقلابی بود. او نه تنها با نرمخویی بازجویی می کرد بلکه راههای رهایی از بند را هم جلو پای زندانیان می گذاشت. او بیشتر افراد را در بازجویی آزاد کرد. او واقعاً حجتی بود برای همه افسرانی که ادعا می کردند که نمی شود به مردم خدمت کرد. او آرام و به دور از چشم و گوش منشی اش گفت: آیا می توانی از مدرسه گواهی بیاوری که ثابت کند تو در آن روز در جمع راهپیمایان نبودی؟

من وقتی وارد بند شدم از هم بندیهایم از جمله حاج احمد آقایی مقداری سیگار گرفتم. تو تونها را خالی کردم و از کاغذ آنها برای نوشتن نامه استفاده کردم. نامه را به پسر خاله ام دادم که در آنجا سرباز بود تا برای مدیر مدرسه ببرد. موضوع را در نامه برای آقای محمد مهمان نواز توضیح دادم. ایشان هم گواهی را نوشتند و برایم فرستادند.

در دادگاه دوم به گواهی مدرسه ایراد گرفتند و گفتند که این گواهی ساعت حضور در مدرسه را ذکر نکرده است. من دوباره نامه نوشتم. این بار نامه را دادم به یکی از زندانیها که آزاد شده بود. او نامه را به دست مدیر مدرسه رسانید. آقای محمد مهمان نواز با شهادت گواهی کرد که آقای حسن تاجیک آموزگار مدرسه آبیاریک در طول روز در مدرسه حضور داشته است. به هر صورت من بعد از چهار ماه و اندی از زندان آزاد شدم.

حاج محمدعلی رضایی درباره دوران بازداشتش می گوید:

«سرهنگ نورانی از من بازجویی کرد. می گفتند که هر کس را او بازجویی کند روانه زندان خواهد شد. او از من پرسید که چقدر پول گرفته ای تا این بلوا را به راه بیندازی؟ هر چند می دانستم که پاسخ من برایش اهمیتی ندارد و او از قبل پرونده ما را تکمیل کرده با این حال گفتم:

«من از هیچ کس پولی دریافت نکرده‌ام.»

حاج عباس حقدوست هم در این باره می‌گوید:

«پس از واقعه ۱۵ خرداد من تا چند روز متواری بودم. در این مدت مأمورین به خانه‌ام ریختند، برای آنکه محل اختفای مرا بیابند دختر کوچکم را شکنجه کردند. آن قدر او را زدند که خون بالا آورد. شب همان روز، دخترم بر اثر شدت ضربات وارده فوت کرد. صبح روز بعد من به خانه رفتم و دیدم که صدای شیون بلند است. وقتی وارد خانه شدم دیدم جنازهٔ دختر ۹ ساله‌ام وسط اتاق افتاده است. او را برداشته به صحن امام‌زاده جعفر (ع) بردم و به خاک سپردم. پس از آن، مأمورین آمدند و مرا دستگیر کرده به زندان بردند.»

حاج حسن اردستانی جعفری می‌گوید:

«در آن روز چون پام برهنه بود، پاهایم تاول زده بود و از کف پاهایم خون بیرون می‌زد. پس از آن تیراندازی شروع شد و پا به فرار گذاشتیم. دیدم نمی‌توانم بدوم. به کمک دوستان، خودم را به قریه پوئینک رساندم. بعد یک نفر به نام حاج محمد پوئینکی ما را به خانه‌اش برد. یک جفت گیوه از پدرش به ما داد. گیوه‌ها را به سختی و با درد فراوان پوشیدم. حتی با آنها هم نمی‌توانستم راه بروم. در تمام طول روز با پای برهنه روی زمین داغ راه رفته بودم. از بیراهه‌ها و از میان زمینهای زراعی، خودمان را به پیشوا رساندیم. چون آرام آرام راه می‌رفتم خیلی دیر رسیدیم به پیشوا. ۲ یا ۳ بامداد بود که رسیدیم به تپه‌های بلند پیشوا. با احتیاط وارد شهر شده و مخفیانه خودم را به خانه رساندم. دکتر وحید دستجردی در پیشوا مطب داشت. مخفیانه و رایگان به خانه‌های مجروحین می‌رفت و آنان را مداوا می‌کرد.»

صبح که شد مأمورین ژاندارمری خانهٔ ما را محاصره کردند. در قدیم به خاطر همان مسئله کشف حجاب، در دیوار خایل بین خانه‌ها، یک در کوچک کار می‌گذاشتند. از در بچه رفتم به خانه همسایه‌مان. زن همسایه مرا برد به صندوق خانه که حالت انباری داشت. یک سبد بزرگ که از ترکه‌های درخت انار ساخته شده بود و لانه مرغ و خروسها بود، برداشت. من روی زمین نشستم. او سبد را روی من قرار داد. بعد مقداری اثاثیه سبک روی آن گذاشت. مأمورین پس از آنکه منزل ما را واری کرده و چیزی دستگیرشان نشد به خانهٔ همسایه آمدند. همه جا را گشتند، حتی صندوق خانه را. صندوق خانه خیلی تاریک بود. از همسایه تقاضای چراغ کردند. وی در جواب گفت: «شوهرم از دیشب که برای آبیاری رفته چراغ را با خود برده و در خانه چراغ دیگری نداریم. خلاصه آنها از جستجوی بیشتر منصرف و روانه پاسگاه شدند.»

پس از آنکه آنها رفتند، به خانه‌مان رفته، خواستم متواری شوم که همسرم تقاضا کرد تا او را هم با خودم ببرم. بچه‌ها را پیش مادرم گذاشتیم و خودمان از راه پشت بام خانه‌ها فرار کردیم. هنگام

فرار همسرم نتوانست از روی بلندی بپرد. در اثر ضربه‌ای که به ستون فقراتش وارد شد، بین مهره‌های کمرش فاصله ایجاد شد و تا این لحظه درد را به همراه دارد. هر چند که چند بار عمل جراحی شده است. به هر ترتیبی بود خودمان را به دامنه کوه رساندیم. رفتیم به خانه یکی از بستگانمان به نام علی بدالله. تصمیم گرفتیم که به مشهد برویم. گفتیم که فردا خودمان را به ایستگاه ابردژ می‌رسانیم و از آنجا به مشهد می‌رویم. همان شب به روستای قلعه بلند رفتیم. از آنجا تا ایستگاه تقریباً یک کیلومتر فاصله داشت. می‌خواستیم شب را در منزل یکی از بستگان سپری کنیم که متأسفانه توسط یکی از اهالی روستا لو رفتیم و مأموران ژاندارمری مرا دستگیر کردند. آنها به محض اینکه مرا دستگیر کردند در برابر چشمان همسرم به من فحش دادند و کتک زدند. بعد مرا به گروهان ورامین انتقال دادند. وقتی به پاسگاه رسیدیم، دیدم که پدر و برادرم را از قبل گرفته و بازداشت کرده‌اند، تا از طریق آنها جای مرا پیدا کنند. آنها را بدجوری کتک زده بودند. طوری که پدرم تا لحظه مرگش از درد پشت و کتفش می‌نالید. از آنجا ما را به ژاندارمری شهری منتقل کردند.

در پاسگاه توسط افسر نگهبان، هاشمی، مورد شکنجه و آزار قرار گرفتم. با دست ریشهای مرا کردند. با مشت به دهانم زدند و چند تا از دندانهایم را شکستند.

حاج تقی علایی را هم بازداشت کرده بودند و همانجا بود. آن شب از بس ما را زدند دیگر نای حرکت نداشتیم. همانجا دست بردم به سوی آسمان و گفتم: خدایا سزای عمل سروان هاشمی را بده. حاج تقی علایی هم از ته دل گفت: «آمین».

صبح روز بعد وقتی سرهنگ هاشمی با فولکس از مقر گروهان خارج می‌شد تصادف کرد و هر دو پایش شکست. همان روز ما را به سوی زندان رکن دو ارتش بردند. وقتی به آنجا رسیدیم. دیدم حاج حسن تاجیک، محمدعلی رضایی، برادرش اکبر رضایی، عباس پورچی، هادی جعفری، یعقوب سفلائی، مجتبی جنیدی، عباس حقدوست و... نیز بازداشت شده‌اند. از آنجا ما را به زندان شهربانی منتقل کردند.

در زندان شهربانی ابراهیم جنیدی جعفری را که سپاهی دانش بود، آن قدر شکنجه کردند که تا یک هفته خوابیده بود و ما با قاشق غذا در دهانش می‌گذاشتیم. در آنجا ما را در یک اتاق سه در چهار حبس کردند. آن قدر جا تنگ بود که کسی نمی‌توانست روی زمین بنشیند و یا دراز بکشد و بخوابد. از شب تا صبح مثل کتاب کنار هم ایستاده بودیم. این اتاق پنجره و هواکش نداشت. تنفس برایمان دشوار شده بود. وقتی که در اتاق باز می‌شد، بوی تند تعفن و عرق از آن بیرون می‌زد. من مدام می‌رفتم پشت در می‌نشستم و دهانم را می‌گذاشتم روی درز و هوای بیرون را می‌مکیدم.

در آنجا به همه ما گفته بودند که هر کسی اعتراف کند که ما در ازای گرفتن پول تظاهرات کرده ایم، آزاد می شود. طیب حاج رضایی که در آن زمان بنگاه خرید و فروش محصولات کشاورزی داشت نیز دستگیر شده بود. رژیم قصد داشت او را وادار کند که در تلویزیون حاضر شده و بگوید که من به کشاورزها رشوه داده ام و از آنان خواسته ام که شورش کنند. اما طیب از انجام این عمل سر باز زد و در نهایت نیز تیرباران شد.»

حسن اردستانی می افزاید:

«من به مدت ۹ ماه و ۱۱ روز در زندان بودم و در این مدت شکنجه های فراوانی شدم. بدترین آن ممنوع الملاقات بودن ما بود. من تا چند ماه از خانواده ام بی خبر بودم. و سرانجام در شب عید غدیر یعنی ۱۳۴۲/۱۲/۲۹ از زندان آزاد شدم.»

حاج سیدمحمد طباطبایی نیز در این باره می گوید:

«برخی را روی منقل برقی می سوزاندند. اگر چه شکنجه های سختی می شدیم و خم به ابرو نمی آوردیم اما وقتی که به امام توهین می کردند انگار که دارند جانمان را می گیرند. چشمهایمان پر از اشک می شد. اما حق گریه کردن نداشتیم. یک بار تا ۱۵ روز مرا شکنجه کردند. تا پنج ماه ممنوع الملاقات بودم. و من اصلاً دلم نمی خواهد از خاطرات تلخ زندان چیزی بگویم.»

او روز آزادی اش را چنین به خاطر می آورد:

«روزی که من آزاد شدم و به روستایمان بلعرض رفتم، مردم روستا برای استقبال آمده بودند. من به محض آنکه از ماشین پیاده شدم و خودم را به جمع اهالی ده رساندم همه چند بار صلوات فرستادند. من با صدای بلند گفتم: «برای سلامتی آقای خمینی صلوات» همه صلوات فرستادند. یکی از اهالی ده که داشت چاوشی می خواند در گوش من گفت: «نکند هوس کرده ای دوباره برگردی زندان!»

حاج احمد آقایی نیز خاطره زندان خود را این چنین بیان کرد:

«به تهران که رسیدیم، اتوبوس رفت جلو بیمارستان فیروزآبادی. مجروحین را به داخل بیمارستان بردند و شهدا را هم به مسگرآباد. من نیز جزو مجروحین بودم. دکترهای بیمارستان بلافاصله به درمان ما پرداختند. جراحی من سطحی بود. بعد ما را با کامیون به طرف زندان بردند. در زندان به ما اصرار می کردند که بگوییم از طیب حاج رضایی پول گرفته ایم. اما ما این کار را نکردیم. به همین خاطر کتک خوردیم. خود طیب را هم گرفته بودند. او را هم سر همین مسئله اعدام کردند. به او گفته بودند که بگوید کشاورزان را خریده، حتی از او خواسته بودند تا به امام توهین کند، آن هم در تلویزیون. اما طیب حرّ زمان شد و در برابر عظمت امام سرتعظیم فرود آورد و گفت: من هرگز به مرجع تقلید و مجتهد توهین نخواهم کرد.»

تعداد تظاهر کنندگان

در مورد تعداد شرکت کنندگان در راهپیمایی نظریات گوناگون است. شاهدان عینی تعداد راهپیمایان را متفاوت ذکر کرده‌اند. آقای حسن اردستانی جعفری و آقای محمد معصومشاهی، تعداد آنان را حدود ۱۰ تا ۱۵ هزار نفر ذکر کرده‌اند. آقای حسن اردستانی جعفری تعداد کفن پوشان را هزار نفر تخمین زده است. آقای حسن تاجیک که خود از افراد حاضر در تظاهرات ۱۵ خرداد ورامین بوده، تعداد راهپیمایان منطقه ورامین را حدود پنج تا هفت هزار نفر ذکر می‌کند. در گزارش ساواک نیز تعداد راهپیمایان ورامین، چهار هزار نفر ذکر شده است. متن گزارش ساواک بدین قرار است:

«تعقیب گزارش قبلی، چهار هزار نفر کفن پوش که از ورامین و همچنین از کن به طرف تهران عزیمت نموده بودند، بر اثر برخورد با نیروی ژاندارم و تیراندازی به طرف آنها متواری شدند و موفق به اجتماع مجدد نگردیدند.»

مشاغل تظاهر کنندگان

بعد از کودتای ۲۸ مرداد و سرکوب شدید احزاب مخالفی چون حزب توده، دیگر احزاب غیردولتی و مخالف حکومت فرصت حضور و فعالیت پیدا نکردند و تنها حزب زحمتکشان ملت ایران و جبهه ملی هوادارانی در این منطقه داشتند که آنها نیز در اوضاع سیاسی ورامین تأثیرگذار نبودند. بنابراین، حادثه ۱۵ خرداد، حرکتی مردمی بود و از تمام اقشار در آن تظاهرات شرکت داشتند. کشاورزان، بازاریان، فرهنگیان، کارگران و روحانیون در روز ۱۵ خرداد دست به دست هم دادند و حادثه مهمی را در تاریخ انقلاب اسلامی رقم زدند. اکثریت جمعیت شرکت کننده در تظاهرات، کشاورزان و کارگران بودند. از روحانیون افرادی چون شیخ ابوالقاسم محی‌الدین، شیخ فتح‌الله صانعی، سید آقا احمدی، شیخ احمد جنیدی، شیخ عباس قمی، سید محمد هاشمی و آقای رضوانی در راهپیمایی ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ ورامین شرکت داشتند.

ادامه حرکت در ورامین

حاج حسن تاجیک درباره وقایع پس از پانزده خرداد در ورامین و پیشوا می‌گوید:
«پس از آنکه مردم متواری شدند، کماندوها آنها را تا درون شهرها و روستاها تعقیب کردند. علاوه بر آن نیروهای شهربانی نیز اقدام به گشت زنی، دستگیری و شلیک هوایی در شهر نمودند. درست از همان شب، حکومت نظامی اعلام شد و بدین ترتیب هیچ کس جرئت نداشت که از خانه‌اش بیرون بیاید. حتی برای کشاورزانی که در آن شب نوبت آبدهی شان بود منع آمد و شد وضع کردند.»

یاوران آفتاب

غیربومی به شهادت رسیدند که به دلیل نداشتن اسم و رسم و غریب بودنشان به دست فراموشی سپرده شدند. ساواک مخفیانه و به دور از اطلاع خانواده‌هایشان آنها را در مسگرآباد دفن کرد.»

فهرستی که بنیاد شهید ورامین ارائه داده، به قرار زیر است:

۱- ابوالقاسم اردستانی، فرزند عباس علی، متولد ۱۳۱۳، ساکن روستای کهنک. شغل: کشاورز، دارای یک فرزند.

۲- مصیب مهابادی، فرزند محمدصادق، متولد ۱۲۹۴، در روستای قلعه نو پیشوا. شغل: کشاورز، دارای چهار فرزند.

۳- امیرھوشنگ معصومشاهی، فرزند عباس، متولد ۱۳۱۴ و ساکن شهر ورامین. شغل: کاسب، دارای سه فرزند.

۴- جعفر عرب مقصودی، فرزند ابوالقاسم، متولد ۱۳۰۴ و ساکن محمدآباد عربهای پیشوا. شغل: کشاورز، دارای پنج فرزند.

۵- حسن خانی، فرزند شمس علی، متولد ۱۳۱۸ و ساکن ورامین. شغل: کشاورز، دارای یک فرزند.

۶- عزت‌الله رجیبی نادکی، فرزند نصرالله، متولد ۱۳۱۱ در روستای سناروک پیشوا. شغل: کشاورز، دارای یک فرزند.

به غیر از افراد فوق‌الذکر، در سندی که بعد از قیام ۱۵ خرداد درباره خسارات جانی آن قیام تهیه شده است، اسامی افرادی که در آن روز شهید و زخمی شده‌اند، ذکر شده است که در بین آنها اسم دو نفر از اهالی ورامین - که اتفاقاً زن هم هستند - به چشم می‌خورد. این دو خانم در ساعت پنج بعد از ظهر روز ۱۵ خرداد، بر اثر اصابت گلوله در مسیر ورامین به تهران شهید شده‌اند. اسامی آنان عبارت است از: سکینه مهابادی و زهرا ابوالحسنی، هر دو ساکن محمدآباد عرب.

آقای سیدمحمد طباطبایی از شخص دیگری به نام شهید رمضان مهابادی یاد می‌کند. البته سایر شاهدان واقعه، اسم افراد دیگری را نیز ذکر می‌کنند که اسامی آنها بدین قرار است: محمدعلی حسینی، عباس تاجیک، غلامعلی تاجیک، ابوالحسنی، محمود خمسه.^۲

مجروحین قیام ۱۵ خرداد ورامین

شرکت کنندگان در قیام ۱۵ خرداد ورامین، بعد از قتل عام در پل باقرآباد به سه دسته تقسیم شدند: عده‌ای از آنها بر اثر اصابت گلوله شهید شدند، عده‌ای نیز مجروح گردیدند و گروه سوم افرادی که آسیبی به آنها نرسید و جان سالم به در بردند.

مجروحان آن قیام نیز به دو دسته تقسیم می‌شدند: مجروحانی که بعد از جراحت توسط

حاج حسن اردستانی جعفری نیز با تأیید این سخنان می گوید:

«نه تنها هیچ گونه حرکت گروهی دیگر و یا راهپیمایی در آن شب صورت نگرفت بلکه پس از آن، چنان خفقانی بر شهر حاکم شد که هیچ کس اجازه نداشت کوچک ترین بحث سیاسی بکند. حتی برخی از نشستهای مذهبی هم که به طور هفتگی در قالب هیئت برگزار می شد و یا کلاسهای آموزش قرآن تا مدتی ممنوع شد. رژیم از نشستهای مذهبی شدیداً وحشت داشت.»

آقای محمد معصومشاهی می گوید:

«پس از آنکه از چنگ نیروهای ژاندارمری باقرآبادرها شدم و به ورامین باز گشتم، گروهی از مردم در میدان شاه (امام خمینی کنونی) جمع شده بودند و رئیس شهربانی و عناصری از ساواک نیز آنجا بودند. سرهنگ بهزادی به مردمی که نگران خویشاوندان خود بودند و تا آن موقع نزد خانواده هایشان بازنگشته بودند، تیراندازی کرد و به رئیس شهربانی ورامین فحاشی کرد که چرا گذاشته است تظاهرکنندگان در شهر تظاهرات کنند؟ بعد از آن، نیروهای انتظامی جمعیت را پراکنده کرد. آن شب حکومت نظامی برقرار شد و دیگر نتوانستیم به داد مجروحین حادثه برسیم.»

حاج علی محمد کاشانی هم می گوید:

«هنگامی که باز می گشتیم، حاج حسن ترابی با ماشینش از راه رسید و ما را رساند. وقتی رسیدیم پیشوا ساعت ۹ شب بود. عده زیادی از زنها و بچه ها در مقابل گاراژ پیشوا ایستاده بودند و منتظر پدران و یا همسران خود بودند. در این لحظه نیروهای ژاندارمری آمدند و مردم را با تیراندازی هوایی متفرق کردند و اعلام نمودند که حکومت نظامی است به خانه هایتان بازگردید. هر کس در خیابانها و کوچه ها مشاهده شود کشته خواهد شد. بدین ترتیب خانواده ها به منازلشان بازگشتند.»

۱۵۴

شهادت قیام ۱۵ خرداد ورامین

اکنون بیش از چهل سال از آن واقعه دردناک می گذرد. تعداد زیادی از کسانی که آن روز در این حماسه بزرگ حضور داشتند اکنون فوت کرده اند. بازماندگان هم آمار دقیقی از شهدا ندارند. اما تعداد شهدا را از شش تا هجده نفر برشمرده اند. البته در این مواقع، اسناد و مکاتبات سازمانهای امنیتی و انتظامی که مرتبط با این قضایاست، تا حدودی راه گشاست، ولی متأسفانه قیام ۱۵ خرداد در ورامین، از جمله وقایعی است که رژیم پهلوی سعی می کرد تمام اطلاعات و اخبار آن را مخفی نگه دارد تا کم کم به فراموشی سپرده شود.

حاج حسن اردستانی جعفری در این باره می گوید:

«شهادت ورامین هر تعداد باشد نباید فراموش کنیم که در آن روز، عده بسیاری از زارعین

نیروهای مستقر در محل حادثه دستگیر شدند و مجروحانی که بعد از زخمی شدن، از صحنه فرار کردند و حتی بعضی از آنها از ترس تعقیب و بازداشت، موضوع جراحات خود را فاش نکردند. بنابراین بحث در مورد تعداد مجروحین همانند تعداد شهدا کار دشواری است و اطلاع دقیقی از آمار واقعی آنان نیست.

آقای حسن تاجیک در خصوص تعداد مجروحان حادثه ۱۵ خرداد اظهار داشته که حدود ۳۸ نفر مجروح شده‌اند.

ذکر نام مجروحین واقعه ۱۵ خرداد ورامین به طور دقیق و کامل امکان‌پذیر نیست، زیرا عده‌ای از زخمیها به خاطر ترس از ساواک، موضوع جراحات خود را بروز ندادند. علاوه بر آن، اسامی مجروحینی هم که به نوعی دستگیر و یا به بیمارستان منتقل شدند، از طرف ساواک و شهربانی فاش نگردیده است.

در فهرست تنظیم شده توسط ساواک، اسامی عده‌ای از مجروحین حادثه به قرار زیر آمده است:

- ۱- آقا کوچک محمدآبادی، ساکن محمدآباد عرب پیشوا.
 - ۲- ابراهیم جعفری، ساکن محمدآباد عرب و از افراد سپاه دانش.
 - ۳- حسن تاجیک، ساکن محمدآباد عرب.
 - ۴- اکبر ملک‌آبادی، ساکن پیشوا.
 - ۵- محمد جعفری، ساکن ورامین.
 - ۶- غلام رضایی، ساکن ورامین.
 - ۷- حسین اردستانی، ساکن ورامین.
 - ۸- محمد حیدری، ساکن ورامین.
 - ۹- عابدین بیلچی، ساکن ورامین.
- آقایان سیدمحمد طباطبایی و علی محمد کاشانی اسامی عده دیگری از مجروحین آن قیام را به قرار زیر ذکر کرده‌اند:
- ۱- عباس شیخ اسماعیل ۲- محمدعلی عرب ۳- محمدجعفر اسدی ۴- میرزا علی اصغر کریمی ۵- یعقوب سفلائی ۶- سیدحسین طباطبایی.

ساواک ورامین بعد از قیام ۱۵ خرداد، در ضمن گزارش، محرکین و عوامل اصلی آن قیام را در منطقه ورامین چنین معرفی می‌کند.^۳

یاوران آفتاب

نام و نام خانوادگی	شغل	محل سکونت	شرح فعالیت	وضعیت فعلی
۱- حاج حسن مقدس	کاسب	ساکن پیشوا	تحریک مردم به وسیله بلندگو و فعالیت شدید	متواری
۲- حاج حسن جعفری	کاسب	ساکن پیشوا	تحریک مردم به وسیله بلندگو و فعالیت شدید	بازداشت
۳- کریم کریمی	کاسب	ساکن پیشوا	تحریک مردم به وسیله بلندگو و فعالیت شدید	آزاد
۴- هادی جعفری	آموزگار	ساکن پیشوا	تحریک مردم به وسیله بلندگو و فعالیت شدید	متواری
۵- مرتضی علی آبادی	آموزگار	ساکن پیشوا	تحریک مردم به وسیله بلندگو و فعالیت شدید	آزاد
۶- عباس اسدی	آموزگار	ساکن پیشوا	تحریک مردم به وسیله بلندگو و فعالیت شدید	آزاد
۷- حاجی ابوطالب	کاسب	ساکن پیشوا	تحریک مردم به جهاد	آزاد
۸- هادی درویش	آموزگار	ساکن پیشوا	تحریک مردم	آزاد
۹- مهدی درویش	آموزگار	ساکن پیشوا	تحریک مردم	آزاد
۱۰- محمد گنجه‌ری	آموزگار	ساکن پیشوا	تحریک مردم	متواری
۱۱- ابراهیم اسدی	آموزگار	ساکن پیشوا	تحریک مردم و اهانت به مقام سلطنت	آزاد
۱۲- محمد کریمی	آموزگار	ساکن پیشوا	تحریک مردم و بستن مغازه‌ها	آزاد
۱۳- حسین کریمی	آموزگار	ساکن پیشوا	تحریک مردم	آزاد
۱۴- ناصر ناصری	آموزگار	ساکن پیشوا	تحریک مردم	آزاد
۱۵- سیدحسین طباطبایی	گاراژدار	ساکن پیشوا	تحریک مردم	آزاد
۱۶- عباس فاطمه قمی	رانتده	ساکن پیشوا	تحریک مردم	بازداشت
۱۷- عبدالله حیدری	مداح	ساکن پیشوا	تحریک مردم	بازداشت
۱۸- شیخ ابوالقاسم محی‌الدین	مداح	ساکن پیشوا	تحریک مردم	بازداشت
۱۹- مجتبی حسینی	مداح	ساکن پیشوا	تحریک مردم	بازداشت
۲۰- فتح‌الله صائمی	مداح	ساکن پیشوا	تحریک مردم	بازداشت
۲۱- آقا بزرگ عرب‌خوان	مداح	ساکن پیشوا	تحریک مردم	آزاد
۲۲- جنود جعفری	مداح	ساکن پیشوا	تحریک مردم	بازداشت
۲۳- محسن جنیدی	مداح	ساکن پیشوا	تحریک مردم	بازداشت
۲۴- ابراهیم باقری	مداح	ساکن پیشوا	تحریک مردم	بازداشت
۲۵- عباس جنیدی	مداح	ساکن پیشوا	تحریک مردم	آزاد
۳۶- عباس حقدوست	نانوا	ساکن پیشوا	تحریک مردم	آزاد
۲۷- مرادی	کشاورز	محمدآباد پیشوا	تحریک مردم	آزاد
۲۸- شیخ هاشمی	—	هاشم‌آباد پیشوا	تحریک مردم	آزاد
۲۹- امیر اکبری	بزاز	ورامین	شرکت در تظاهرات و تحریک مردم	آزاد
۳۰- سیدآقا احمدی	عطار	ورامین	شرکت در تظاهرات و تحریک مردم	آزاد
۳۱- اکبر رضایی	نچار	ورامین	شرکت در تظاهرات و تحریک مردم	بازداشت
۳۲- محمدعلی رضایی	آموزگار	ورامین	شرکت در تظاهرات و تحریک مردم	بازداشت

نام و نام خانوادگی	شغل	محل سکونت	شرح فعالیت	وضعیت فعلی
۳۳- یدالله سفیری	کارگر کارخانه قند	ورامین	شرکت در تظاهرات و تحریک مردم	بازداشت
۳۴- احمد تاجیک	کارگر کارخانه قند	ورامین	شرکت در تظاهرات و تحریک مردم	بازداشت
۳۵- سیدمحمد کاظمی	عطار	ورامین	شرکت در تظاهرات و تحریک مردم	بازداشت
۳۶- ابراهیم فرجی	دبیر فرهنگ	ورامین	شرکت در تظاهرات و تحریک مردم	بازداشت
۳۷- مقیمی	دبیر فرهنگ	ورامین	شرکت در تظاهرات و تحریک مردم	آزاد
۳۸- امامی	دبیر فرهنگ	ورامین	شرکت در تظاهرات و تحریک مردم	آزاد
۳۹- سیدامین عطری	کارمند ثبت	ورامین	شرکت در تظاهرات و تحریک مردم	آزاد
۴۰- رحمت‌الله فرجی	دبیر فرهنگ	ورامین	شرکت در تظاهرات و تحریک مردم	بازداشت

مراسم بزرگداشت شهدای قیام ۱۵ خرداد

بعد از دفن اجساد شهدا در نقطه ای نامعلوم ، به هیچ یک از خانواده ها اطلاع ندادند که شهید آنها در کجا دفن شده است ؛ به طوری که حتی برخی از آنها از وضعیت گم گشته خود کاملاً بی خبر بودند و فکر می کردند روزی بر خواهد گشت . رژیم پهلوی در واقع برای زدودن خاطرات قیام عظیم ۱۵ خرداد ورامین و محو تمامی آثار آن از اذهان مردم ، دست به چنین کاری زد ، زیرا نه تنها اجساد شهدا را برای تشییع و کفن و دفن به خانواده هایشان تحویل نداد ، بلکه حتی بعد از دفن اجساد در نقطه ای نامعلوم نیز ، محل دفن شهدا را مخفی نگه داشت . از آنجا که با هیچ کدام از شهدای انقلاب ، این چنین بی رحمانه برخورد نشده است ، شهدای ۱۵ خرداد ورامین ، از مظلوم ترین شهدای انقلاب اسلامی به حساب می آیند .

۱۵۸

آقای محمد معصومشاهی که برادرش امیر ، در قیام ۱۵ خرداد شهید شده و خانواده اش نیز از جمله خانواده های داغدار آن قیام است ، درباره چگونگی برگزاری مراسم ختم شهید امیر هوشنگ معصومشاهی می گوید :

«به هیچ وجه مراسمی برگزار نشد ، چون جنازه دست رژیم بود و او را عوامل رژیم در مسگر آباد تباکویی دفن کرده بودند . و از طرف رژیم مانع برپایی هرگونه مراسم ختم شدند . در خانه هم مراسمی گرفتیم که نیروهای دولتی به منزل ریختند ، مراسم را به هم زدند و حتی لباسهای مشکی ما را از تمان بیرون آوردند .»
آقای ماشاءالله شیرکوند در تأیید حرفهای آقای معصومشاهی می گوید :

«بعد از جریان ۱۵ خرداد ، مردم به شدت کنترل می شدند ، حتی برای شهدا نیز نمی توانستند مراسم ختم بگیرند . چنان که بنده به ختم شهید معصومشاهی که از آشنایان بود ، رقم . در منزل رازدم ، اول آمدند از پشت در شناسایی کردند که یک موقع مأمور دولتی نباشد ، بعد در را باز کردند و مرا به منزل راه دادند .»
آقای حسن تاجیک نیز می گوید :

«برای شهدای ۱۵ خرداد اصلاً مراسم ختمی گرفته نشد ، چون مردم جرئت برگزاری چنین

مراسمی را به علت جوّ ارباب و تهدید حکومت نظامی نداشتند.»

پیامدهای سیاسی، اجتماعی و فرهنگی قیام ۱۵ خرداد ورامین

هر واقعه تاریخی، پیامدهای گوناگونی دارد و از جمله قیامی به بزرگی قیام ۱۵ خرداد ورامین:
۱- حضور عامه مردم در صحنه سیاست و توسعه فعالیتهای سیاسی در میان عموم و بیداری مردم مسلمان.
۲- وجود جوّ خوفقان و ترس و وحشت مردم از وحشیگریهای رژیم پهلوی بود. چرا که مردم به خوبی پی برده بودند که رژیم تحمل هیچ گونه انتقاد و یا اعتراضی را ندارد و پاسخ معترضین و منتقدین را با گلوله می دهد.

۳- کنترل شدید مردم ورامین توسط ساواک و نیروهای امنیتی. ورامین با اینکه در آن زمان بخش کوچکی بود، ولی ساواک در آنجا نیز شعبه داشت. ساواک پی در پی در حال دستگیری مبارزان بود و به هر کس و هر جا مشکوک می شد بلافاصله وارد عمل می شد.

۴- راهپیمایی تاریخی ۱۵ خرداد موجب افزایش بینش سیاسی مردم منطقه ورامین شد. جوانان مبارز ورامین با انگیزه و علاقه بیشتری در سخن رانیهایی که پنهانی برگزار می شد شرکت می کردند. حتی برخی از آنها از تهران، نوار سخن رانی و عاظم صاحب نام آن دوره را به دست می آوردند و مخفیانه بین مردم و فعالان سیاسی توزیع می کردند.

۵- محرومیت منطقه ورامین از امکانات رفاهی و شهری. در واقع بعد از آن جریان، رژیم سعی داشت منطقه ورامین را در محرومیت نگه دارد تا مردم آن منطقه در بی خبری کامل به سر ببرند. حاج آقا محمودی، نماینده ولی فقیه و امام جمعه ورامین، در این زمینه اظهار می دارد:

«از ۱۵ خرداد به بعد، رژیم پهلوی، ورامین را در محرومیت نگه داشته بود، زیرا این منطقه از نظر امکانات بهداشتی و بیمارستانی در محرومیت به سر می برد. با وجود اینکه آن منطقه امکانات حداقلی را در اختیار نداشت، اداره ساواک در آنجا برقرار بود.»^۴

۶- اهمیت مرجعیت امام خمینی (ره) در نزد مردم ورامین.

۷- تحول در روحانیت مبارز روستاها و شهرها.

پانوشتها

۱- کیهان، ۵ خرداد ۱۳۴۲.

۲- انقلاب اسلامی در ورامین، محمدعلی حاجی بیگی کندری، ص ۲۶۱.

۳- همان، محمدعلی حاجی بیگی کندری، ص ۲۶۸.

۴- همان، ص ۲۷۵.